دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد هشتم

غزلیات ۲۰۰۰-۱۷۵۱

۱۷۵۱

تشنه خویش کن مده آبم / عاشق خویش کن ببر خوابم
تا شب و روز در نماز آیم / ای خیال خوش تو محرابم
گر خیال تو در فنا یابم / در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید خیال گوهر تو / جاذب هر مسی چو قلابم
بر امید مسبب الاسباب / رهزن کاروان اسبابم
رحمتی آر و پادشاهی کن / کاین فراق تو بر نمی تابم
زان همی گردم و همی نالم / که بر آب حیات دولابم
زان چو روزن گشاده ام دل و چشم / که تویی آفتاب و مهتابم
آن زمانی که نام تو شنوم / مست گردند نام و القابم
آن زمانی که آتش تو رسد / بجهد این دل چو سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن / خود سخن بخش را نمی یابم

۱۷۵۲

کون خر را نظام دین گفتم / پشک را عنبر ثمین گفتم
اندر این آخرجهان ز گزاف / بس چمن نام هر چمین گفتم
طوق بر گردن کپی بستم / نام اعلا بر اسفلین گفتم
عجز خواهید روح را که ز عجز / صفت روح بهر طین گفتم
حلیه آدم و خلیفه حق / بهر ابلیس و هر لعین گفتم
زاغ را بلبل چمن خواندم / خار را سرو و یاسمین گفتم
دیو را جبرئیل کردم نام / ژاژ را حجت مبین گفتم
ای دریغا که کان نفرین را / از طمع چند آفرین گفتم
از خری بود آن نبد ز خرد / که خر ماده را تکین گفتم
توبه کردم از این خطا گفتن / همه عمرم بس ار همین گفتم

۱۷۵۳

آمدم باز تا چنان گردم / که چو خورشید جمله جان گردم
سر خم رحیق بگشایم / سرده بزم سرخوشان گردم
عشرت اکنون علم به صحرا زد / من چو فکرت چرا نهان گردم
باغ خلد است جان من تا من / قره العین باغبان گردم
برنگردم به گرد خود چون قطب / گرد قطبان چو آسمان گردم
چون شبم روز گشت ای سلطان / فارغ از بام و پاسبان گردم
کان زرم نیم زر محدود / که پی سنگ امتحان گردم
تن زن از هی هی شبانانه / پادشاهم چرا شبان گردم

۱۷۵۴

آتشی از تو در دهان دارم / لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهان را کند یکی لقمه / شعله هایی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد / بی جهان ملک صد جهان دارم
کاروان ها که بار آن شکر است / من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی خبرم / که از آن سود یا زیان دارم
چشم تن بود درفشان از عشق / تا کنون جان درفشان دارم
بند خانه نیم که چون عیسی / خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آن را که جان دهد تن را / گر بشد جان جان جان دارم
آنچ داده ست شمس تبریزی / ز من آن جو که من همان دارم

۱۷۵۵

در طریقت دو صد کمین دارم / لیک صد چشم خرده بین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست / دانک از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است / در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شک جای من بادا / گر از آن رو سر یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین / جبرئیل دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چه کار آید / چونک بر رخ ز عشق چین دارم
اسپ اقبال را ببرم پی / زانک بر پشت عشق زین دارم
پای دار است جان من در عشق / چونک پاهای آهنین دارم
از دمم بوی باغ می آید / کز درون باغ و یاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دور است / چونک در لامکان زمین دارم
رو به تبریز شرح این بطلب / زانک من این ز شمس دین دارم

۱۷۵۶

تا به جان مست عشق آن یارم / سرده باده های انوارم
هر دمی گر نه جان نو دهدم / ای دل از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ می گردم / پس دگر چیست در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی بود / سوزنش کرده ست چون تارم
سوزنم چنگ شد از او در تار / تا به آواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را / کو حجاب حق است بردارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب / ز آتش چشم های بیدارم
تا بیابم ز شمس تبریزی / صحت این ضمیر بیمارم

۱۷۵۷

همتم شد بلند و تدبیرم / جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهانم گرفته ای که خموش / تو دهان گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه / که به دست توست زنجیرم

پیر ما را ز سر جوان کرده ست لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشاد من از کمان تو است راست رو خصم دوز چون تیرم
با گشادت چه جای تیر و کمان هر دو را بشکنم بنپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شکر و شیر چون شکر در گداز از آن شیرم
طاقتم طاق شد ز جفتی خویش درمیفکن دگر به تاخیرم
درد تاخیر چون برآرد دود بررود تا اثیر تاثیرم

۱۷۵۸

در وصالت چرا بیاموزم در فراقت چرا بیاموزم
یا تو با درد من بیامیزی یا من از تو دوا بیاموزم
می گریزی ز من که نادانم یا بیامیزی یا بیاموزم
پیش از این ناز و خشم می کردم تا من از تو جدا بیاموزم
چون خدا با تو است در شب و روز بعد از این از خدا بیاموزم
در فراقت سزای خود دیدم چون بدیدم سزا بیاموزم
خاک پای تو را به دست آرم تا از او کیمیا بیاموزم
آفتاب تو را شوم ذره معنی والضحی بیاموزم
کهربای تو را شوم کاهی جذبه کهربا بیاموزم
از دو عالم دو دیده بردوزم این من از مصطفی بیاموزم
سر مازاغ و ماطغی را من جز از او از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا چون فلک در هوا بیاموزم
بند هستی فروگشادم تا همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی زره ز خود سازم تا به بحر آشنا بیاموزم
همچو دل خون خورم که تا چون دل سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کس تمام استاد پس وفا از وفا بیاموزم
ختمش این شد که خوش لقای منی از تو خوش خوش لقا بیاموزم

۱۷۵۹

اه چه بی رنگ و بی نشان که منم کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور کو میان اندر این میان که منم
کی شود این روان من ساکن این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش بوالعجب بحر بی کران که منم
این جهان و آن جهان مرا مطلب کاین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت عین چه بود در این عیان که منم
گفتم آنی بگفت های خموش در زبان نامده ست آن که منم

گفتم اندر زبان چو درنامد اینت گویای بی زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بی پا اینت بی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می دوی بنگر در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تبریز را چو دیدم من نادره بحر و گنج و کان که منم

۱۷۶۰

به خدایی که در ازل بوده ست حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمع های عشق فروخت تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پر شد عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی گشت گنج عجایبش مکتوم
که از آن دم که تو سفر کردی از حلاوت جدا شدیم چو موم
همه شب همچو شمع می سوزیم ز آتشش جفت وز انگبین محروم
در فراق جمال او ما را جسم ویران و جان در او چون بوم
آن عنان را بدین طرف برتاب زفت کن پیل عیش را خرطوم
بی حضورت سماع نیست حلال همچو شیطان طرب شده مرحوم
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد تا رسید آن مشرفه مفهوم
بس به ذوق سماع نامه تو غزلی پنج شش بشد منظوم
شام ما از تو صبح روشن باد ای به تو فخر شام و ارمن و روم

۱۷۶۱

ما همه از الست همدستیم عاقبت شکر بازپیوستیم
ما همه همدلیم و همراهیم جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی درآمد از روزن کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر لعلیم از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم از هوای تو بند بشکستیم

۱۷۶۲

آمدستیم تا چنان گردیم که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را نییم خاص چو زر بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان نماییم جسم عالم را قره العین دیدگان گردیم
چون زمین نیستیم یغماگاه ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر کی ترسان بود چو ترسایان همچو ایمان بر او امان گردیم
هین خمش کن از آن هم افزونیم که بر الفاظ و بر زبان گردیم

۱۷۶۳

ما که باده ز دست یار خوریم / کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا / می باقی بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا کامروز / بی محابا و مردوار خوریم
به دم ناشمرده زنده شویم / اندر آن دم که بی شمار خوریم
ساقیا پای دار تا ز کفت / می سرجوش پایدار خوریم
پی این شیر مست می پوییم / تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاک است / روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم / نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

۱۷۶۴

ناله بلبل بهار کنیم / تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه است / گر ننالیم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم / بر سر عاشقان نثار کنیم
اندرآییم مست در بازار / همه را مست و بی قرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم / خدمت چشم پرخمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس / عیش هایی که با نگار کنیم
تو اگر رازدار ما باشی / راز را با تو آشکار کنیم
می گریزند خلق از تاتار / خدمت خالق تبار کنیم
بار کردند اشتران بگریز / رختمان نیست ما چه بار کنیم
خلق خیزان کنند و ما بر بام / اشتر مردمان شمار کنیم

۱۷۶۵

عاشق روی جان فزای تو ییم / رحمتی کن که در هوای تو ییم
تو به رخسار آفتابی و مه / ما همه ذره در هوای تو ییم
تا تو زین پرده روی بنمایی / منتظر بر در سرای تو ییم
ای که ما در میان مجلس انس / بیخود از شربت لقای تو ییم
خیره چون دشمنان مکش ما را / کآخر ای دوست آشنای تو ییم
تو رضا می دهی به کشتن ما / ما همه بنده رضای تو ییم
گر چه با خاتم سلیمانیم / ای پری زاده خاک پای تو ییم
شمس تبریز جان جان هایی / ما همه بنده و گدای تو ییم

۱۷۶۶

خیز تا فتنه ای برانگیزیم / یک زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم / همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم / با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم / می آسوده در قدح ریزیم

ما گرفتار شادی و طربیم / نه گرفتار زهد و پرهیزیم
گر ستیزه کند فلک با ما / بر مرادش رویم و نستیزیم
چون نداریم هیچ دست آویز / چند با هر کسی درآویزیم
عیش باقی است شمس تبریزی / مست جاوید شاه تبریزیم

۱۷۶۷

تو چه دانی که ما چه مرغانیم / هر نفس زیر لب چه می خوانیم
چون به دست آورد کسی ما را / ما گهی گنج گاه ویرانیم
چرخ از بهر ماست در گردش / زان سبب همچو چرخ گردانیم
کی بمانیم اندر این خانه / چون در این خانه جمله مهمانیم
گر به صورت گدای این کوییم / به صفت بین که ما چه سلطانیم
چونک فردا شهیم در همه مصر / چه غم امروز اگر به زندانیم
تا در این صورتیم از کس ما / هم نرنجیم و هم نرنجانیم
شمس تبریز چونک شد مهمان / صد هزاران هزار چندانیم

۱۷۶۸

چند قبا بر قد دل دوختم / چند چراغ خرد افروختم
پیر فلک را که قراریش نیست / گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمد مهمان من / وام فقیران ز کرم توختم
حاصل از این سه سخنم بیش نیست / سوختم و سوختم و سوختم
بر مثل شمعم من پاکباز / ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکته عیسی جان / در دل و در گوش خر اسپوختم
بس که اذا تم دنا نقصه / تا بنگوید صنم شوخ تم

۱۷۶۹

ای دل صافی دم ثابت قدم / جات لکی تنذر خیر الامم
سر ننهی جز به اشارات دل / بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب باد تو و داد تو / رقص کنانیم چو شقه علم
رقص کنان خواجه کجا می روی / سوی گشایشگه عرصه عدم
خواجه کدامین عدم است این بگو / گوش قدم داند حرف قدم
عشق غریب است و زبانش غریب / همچو غریب عربی در عجم
خیز که آورده امت قصه ای / بشنو از بنده نه بیش و نه کم
بشنو این حرف غریبانه را / قصه غریب آمد و گوینده هم
از رخ آن یوسف شد قعر چاه / روشن و فرخنده چو باغ ارم
قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ / جنت و ایوان شد و صفه حرم
همچو کلوخی که در آب افکنی / باز شود آب در آن دم ز هم
همچو شب ابر که خورشید صبح / ناگه سر برزند از چاه غم

همچو شرابی که عرب خورد و گفت صل علی دنتها و ارتسم
از طرب این حبس به خواری و نقص می نگرد بر فلک محتشم
ای خرد از رشک دهانم مگیر قد شهد الله و عد النعم
گر چه درخت آب نهان می خورد بان علی شعبته ما کتم
هر چه بدزدید زمین ز آسمان فصل بهاران بدهد دم به دم
گر شبه دزدیده ای وگر گهر ور علم افراشتی وگر قلم
رفت شب و روز تو اینک رسید سوف یری النائم ماذا احتلم

۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم بیخود و بنشست به مجلس برم
گرم شد و عربده آغاز کرد گفت که تو نقشی و من آزرم
تو به دو پر می پری و من به صد تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم
گر چه فروتر بنشستم ز لطف من ز حریفان به دو سر برترم
یک قدحم بیست چو جام شماست تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم جان و دلم زفت و به تن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر زان که از این سر نیم و زان سرم
من پنهان در دل و دل هم نهان زانک در این هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر به دو صد کوه چو بز بردوی من که و بز را دو شکم بردرم
چون بدوم مه نبود همتکم چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون ببرم دست به سوی سلاح دشنه خورشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل چون نشدی تر ز نم کوثرم
کور نه ام لیک مرا کیمیاست این درم قلب از آن می خرم
جزو و کلم یار مرا درخور است نی خوردم غم و نه من غم خورم

۱۷۷۱

شد ز غمت خانه سودا دلم در طلبت رفت به هر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت رفت بر این سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد دوش چه گفته است کسی با دلم
از طلب گوهر گویای عشق موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می درد در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکته هاست آه چه ره است از دل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی وای دلم وای دلم وا دلم
ای تبریز از هوس شمس دین چند رود سوی ثریا دلم

۱۷۷۲

چند گهی فاتحه خوانت کنم | از پس آن شاه جهانت کنم
پیر شدی در غم ما باک نیست | پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخور ار جان برفت | بگلر لشکرگه جانت کنم
آنچ محال است تصور دهم | وجه محالیش بیانت کنم
ره دهمت تا به اصول اصول | راه چه باشد که چنانت کنم
گر چه کلیمی همه در اعتراض | کشف کنم خضر زمانت کنم

۱۷۷۳

بار دگر جانب یار آمدیم | خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سر و رو سجده کنان جمله راه | تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافه آهو چو بزد بر دماغ | دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست | پس تو بگو ما به چه کار آمدیم
پار دل پاره رفوی تو دید | بر طمع دولت پار آمدیم
ای همه هستی مکن از ما کنار | زانک ز هستی به کنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر | نفط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل گبر | سنگ زنانیم و دمار آمدیم
باز چو بینیم رخ عاشقان | با طبق سیم نثار آمدیم

۱۷۷۴

ما به تماشای تو بازآمدیم | جانب دریای تو بازآمدیم
سیل غمت خانه دل را ببرد | زود به صحرای تو بازآمدیم
چون سر ما مطبخ سودای توست | بر سر سودای تو بازآمدیم
از سر چه صد رسن انداختی | تا سوی بالای تو بازآمدیم
ناله سرنای تو در جان رسید | در پی سرنای تو بازآمدیم

۱۷۷۵

گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم | گر تو میی من قدحم ور ترشی من کبرم
عبس وجها سندی کان سناه مددی | کل هوی یهویه ذاک جمیل و کرم
زنده نباشد دل من گر به مهش دل ندهم | عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم
مبسمه بلبلنی عابسه زلزلنی | ما شطه شیبنی غیبته الف هرم
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم | ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم
بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی | قمت اطوف سکرا مغتنما حول حرم
گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من | ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
ظلت به مقتنیا مرتزقا مجتنیا | نخله خلد نبتت وسط ریاض و ارم
چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم | چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم
کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته | نمت علی قارعه عاصفنی سیل عرم
گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا | گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم

رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم رو سخن خار مگو چون همه گل می سپرم

۱۷۷۶

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به تو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم فالیه نتراجع و الیه نتحاکم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم
قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی و رعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم
نصر العشق اجیبوا و الی الوصل انیبوا طلع البدر فطیبوا قدم الحب و انعم
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم
لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم
چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم
خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی فمن العشق تدثر و من العشق تختم
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم
الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم
فاری الشمل تفرق و اری الستر تمزق و اری السقف تخرق و اری الموج تلاطم
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
و اری البدر تکور و اری النجم تکدر و اری البحر تسجر و اری الهلک تفاقم
چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی نهض الحب لطبی و تدارک و ترحم
به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری هو معراج سواری و علی السطح کسلم
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک احیی و اموت بک امسک و افوت بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم

۱۷۷۷

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم لا تیاسوا من غابکم لا تدنسوا اثوابکم
الحمد لله الذی من علینا بالثنا فی ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم

یا اولیا لا تحزنوا اربحتکم لا تغبنوا اشجعتکم لا تجبنوا لا تحقروا القابکم
یا رب اشرح صدرنا یا رب ارفع قدرنا یا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابکم
ما لی اله غیره نال البرا یا خیره طاب الموافی سیره لا تخسرو اعقابکم
بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن تا مقبل آید از سخن لا تهتکوا جلبابکم

۱۷۷۸

رحت انا من بینکم غبت کذا من عینکم لا تغفلوا عن حینکم لا تهدموا دارینکم
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا لا تنسوا هجراننا لا تهدموا دارینکم
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا و استثقلت اوزارنا لا تهدموا دارینکم
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم و استعشقوا ایمانکم لا تهدموا دارینکم

۱۷۷۹

اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم و لو لاکم و لقیاکم لما کنا بودایکم
دخلنا دارکم سکری فشکرا ربنا شکرا ذکرتم عهدنا ذکرا و نادانا منادیکم
خرجنا من قری الوادی دخلنا القصر یا حادی توافیتم بمیعادی و باح الراح ساقیکم
فاخف القصر لا تبدی و من یسالک لا تهدی فانت الغوث و المجدی اذا ناجی مناجیکم
و تسقینا و تشفینا و مثل السر تخفینا و هذا کله فضل فانا لا نکافیکم

۱۷۸۰

اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام فاشربوا من کاس خلد و اترکوا کل الطعام
اشبعوا من غیر اکل و اسمعوا من غیر اذن و انطقوا من غیر حرف و اسکتوا تم الکلام
ایها العشاق طیبوا و اسکروا من کاسنا و ارکبوا ظهر المعالی و ادخلوا بین الزحام
انهضوا نادی المنادی الصلا این الرجال جاء کم نادی القیامه فی الهوی نعم القیام
اشربوا سقیا لکم ثم اطربوا غنما لکم ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام
وافقونا وافقونا فی طریق الاتحاد انما نحن کنهر فرقوه و السلام
یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل قم لنا نفتح جنانا من جنان یا غلام

۱۷۸۱

قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
کل من یرجو وجودا یغتنم من جودکم کل من ارداه عسر نال من میسورکم
لیس یشقی بالرزایا من یکن محفوظکم لا یبالی بالبرایا خاضعی منصورکم
حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم من یلاقی من یسوق الخیل فی مستورکم
لیس یهدی قلبنا الا نسیم منکم لیس یجلی طرفنا الا بقربی دورکم

۱۷۸۲

ظننتم ایا عذال ان قد عدلتم تظنون ان الحق فیما عذلتم
و ما ضاء ذاک البدر الا لاهله و غادرکم انواره فضللتم
فما مل من ذاق الصبابه و الهوی و انکم ما ذقتم فمللتم
و ان ذقتموا ما ذقتموه بحقها و لا مشرب العشاق یوما وصلتم

۱۷۸۳

فان وفق الله الکریم وصالکم و عاین روحی حسنکم و جمالکم
تصدقت بالروح العزیز لشکرها فبالله ارحموا ذلی و عشقی فما لکم
الی کم اقاسی هجرکم و فراقکم الی کم اوانس طیفکم و خیالکم
تناقص صبری بازدیاد ملالکم فیالیتنی افننی کصبری ملالکم
عمی العین من تذکارها حرکاتکم و غنجاتها ویلاکم و دلالکم
رآنی الهوی یوما الاعب غفلتی فصاح علینا صیحه العشق والکم
لقد جاء من تبریز روح مجسم الا فانثروا فی حب نعلیه ما لکم

۱۷۸۴

علی اهل نجد الثنا و سلام و عیشتنا فی غیرهم لحرام
فضیلته للفاضلین بصیره ملاحته للعاشقین قوام
بصیره اهل الله منه مکحل و عشره اهل الحق فیه مدام
ایا ساکنیها من فضیله سیدی لکم عیشه مرضیه و دوام
و لو لا حجاب العز ارخی ملیکنا لکان علی باب الملیک زحام
ملیک اذا لاحت شعاشع خده لا صبح حیا صخره و رخام
سقی الله وقتا انطقانا کلامه ففی الروح من ذاک الکلام کلام
غدا آلفا قلبی یقوم لامره وقدی من عذل العواذل لام

۱۷۸۵

بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من تویی تویی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من
بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من تویی‌تویی‌هم‌کیش‌من‌هم‌کیش‌من تویی تویی‌هم‌خویش‌من هم‌خویش‌من
هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی روز و شبم مونس تویی مونس تویی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی
ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه‌ام چون روزنی چون روزنی تیر بلا چون دررسد چون دررسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا رهزن شدی رهزن شدی دل را کجا پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
هر جا تویی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود چون سایه ها در چاشتگه فتح و ظفر پیشت دود پیشت دود
فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

۱۷۸۶

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا سرمست و خندان اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو ای شاخ ها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من

ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها ای آن پیش از آن ها ای آن من ای آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون بنوشت توقیعت خدا کالاخرون السابقون
زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون
آدم دگربار آمده بر تخت دین تکیه زده در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان شبدیز می رانند خوش هر روز در دریای خون
هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد نه چرخ صدق ها زند تو منکری نک آزمون
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان گر چه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون
خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون
جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون
ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون نک کش کشانت می برند انا الیه راجعون
تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانه ها تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زبون
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین زین بر جنازه نه ببین دستان این دنیای دون
برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون
دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون
ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون
کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون
کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون
کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبلت زدن کو حمله ها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون
امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون

زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

۱۷۸۹

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
نک ساربان برخاسته قطارها آراسته از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان
زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او از حیله بسیار او این ذره ها لرزان دلان
ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر به کاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

۱۷۹۰

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من
گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن
گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را او را روا باشد روا کو ره رو است اندر وطن
هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن
مجنون چو بیند مر تو را لیلی بر او کاسد شود لیلی چو بیند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن
در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی ذرات کونین از طمع کی باز کردندی دهن
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود پس شرحه های گوشتش زنده شود زین بابزن

آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا
کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن

نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون
گر نعره شان این سو رسد نی گبر ماند نی وثن

نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی
لبیک لبیک و بلی می گوی و می رو تا وطن

هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقیی
پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن

۱۷۹۱

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من

کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش
هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من

خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او
رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من

پرده ست بر احوال من این گفتی و این قال من
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من

کو نعره ای یا بانگی اندرخور سودای من
کو آفتابی یا مهی مانند انوار من

این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من

نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من

لاف وصالش چون زنم شرح جمالش چون کنم
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من

اندرخور گفتار من منگر به سوی یار من
سینای موسی را نگر در سینه افکار من

امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من

آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من

امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من

بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من

یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان
در قطع و وصل وحدتت تا بسکلد زنار من

صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای
کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من

این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من

ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من
این گفت را زیبی ببخش از زیور ای ستار من

ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا
نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من

از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من

ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زنم
ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من

مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من

خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من

در اولین و آخرین عشقی بننمود این چنین
ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من

بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم
گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من

روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد
گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من

جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک
ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من

امشب چه باشد قرن ها ننشاند آن نار و لظی
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من

هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من

چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم
گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من

ای کف زنم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو روزی بخواهد عذر تو آن شاه باایثار من
روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من
جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او کو دیده های موج جو در قلزم زخار من
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من
خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من
بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من
پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

۱۷۹۲

این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است این
این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این
آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این ساقی خوب ماست این یا باده جانی است این
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این آن سیمبر را ماند این شادی و آسانی است این
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانی است این
ای مطرب داوودم آتش بزن در رخت غم بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام اسحاق قربان توام این عید قربانی است این
رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این
گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردابرد بین در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این
هر جسم را جان می کند جان را خداداد می کند داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است این
ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی است این
هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی است این
گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود در پیش سلطان می دوی کاین سیر ربانی است این
آن آب بازآمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانی است این

۱۷۹۳

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این یا سرو بستان هاست این یا صورت روح الامین
سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان ویرانی کسب و دکان یغماجی تقوا و دین

خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل کز بیم او پشمین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش صد ماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین
هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده نعلین برون کن برگذر بر تارک جان ها نشین
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین
من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم ترک گدارویی کنم چون گنج دیدم در کمین
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
چون بیندش صاحب نظر صدتو شود او را بصر دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر درخورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

۱۷۹۴

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان
کو بلبل شیرین فنم کو فاخته کوکوزنم طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتنان ذو الامتنان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
ای لک لک و سالار ده آخر جوابی بازده در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
گفتند ای زاغ عدو آن آب بازآید به جو عالم شود پررنگ و بو همچون جنان همچون جنان
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن تا دررسد کوری تو عید جهان عید جهان
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک بر چرخ پرخون مردمک بی نردبان بی نردبان
میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان
صبحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن مر دهر را محرور کن افسون بخوان افسون بخوان
ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حمل نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان
گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان
از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها آورده باغ از غیب ها صد ارمغان صد ارمغان
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود زاینده و والد شود دور زمان دور زمان

لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون فلک
لک لک کنان کالملک لک یا مستعان یا مستعان

بلبل رسد بربط زنان وان فاخته کوکوکنان
مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان

من زین قیامت حاملم گفت زبان را می هلم
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

۱۷۹۵

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن

قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان
صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن

گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود
جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن

امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی
هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن

درسوختم این دلق را رد و قبول خلق را
گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن

گر تو مقامرزاده ای در صرفه چون افتاده ای
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن

صد جان فدای یار من او تاج من دستار من
جنت ز من غیرت برد گر درروم در گولخن

آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود
چون خلق یار من شود کان می نگنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم
من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

۱۷۹۶

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من

قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی
اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن

ای فتنه ها انگیخته بر خلق آتش ریخته
وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن

در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو
در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن

خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو
سرنای خود را گفته تو من دم زنم تو دم مزن

بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان
بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن

ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال
ای بی تو جان اندر تنم چون مرده ای اندر کفن

بی نور نورافروز او ای چشم من چیزی مبین
بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن

گفتم صلای ماجرا ما را نمی پرسی چرا
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن

ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته
ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن

تا جان بااندازه ات بر جان بی اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

۱۷۹۷

ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من
ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من

ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من
نشنیده ای شب تا سحر آن ناله های زار من

یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو
می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من

اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان
این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خار من

گفتم امانم ده به جان خواهم که باشی این زمان
تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من

خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر
وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار من

چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من

گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو بفروش یک جامم به جان وانگه ببین بازار من

۱۷۹۸

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من
ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر ای در خطر ما را سپر ای ابر شکربار من
خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهردار من
ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله ای قبله هر قافله ای قافله سالار من
هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری تا آتشی اندرزنی در مصر و در بازار من
هم موسیی بر طور من عیسی هر رنجور من هم نور نور نور من هم احمد مختار من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو گویی بیا حجت مجو ای بنده طرار من
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده در صف درآ واپس مجه ای حیدر کرار من

۱۷۹۹

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من
عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من من چاک کردم خرقه ات بخیه مزن بر چاک من
در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر به سر چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من
دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان شیران نر بین سرنگون بربسته بر فتراک من
دل های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا کوه احد جنبان شود برپرد از محراک من
جامی که تفش می زند بر آسمان بی سند دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من
عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه پرچوژه ای زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من
روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من
خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من
در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من
خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

۱۸۰۰

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین الیقین
از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمین

حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری باید که صف ها بردری و آیی بر آن قلعه حصین
هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین
گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین
سیلم سوی دریا روم روحم سوی بالا روم لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین
هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین
چون مست گشتم برجهم بر رخش دل زین برنهم زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان گزین
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین
مستفعلن مستفعلن یا سیدا یا اقربا فی نشونا او مشینا من قربه العرق الوتین

۱۸۰۱

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزن ای زندگی باغ ها وی رنگ بخش مرد و زن
هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن
دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی او سخت خشک است و سیه بر وی مزن از بهر من
من خیره روتر آمدم بر جود تو راهی زدم این کی تواند گفت گل با لاله یا سرو و سمن
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم تا بگسلد یک بارگی هم پود من هم تار من
گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر سر می نهد هر شیر نر در صبر پاافشار من
تن چون نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من
غلبیرم اندر دست او در دست می گرداندم غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من مشکن ببین اشکست من خیز ای سپه سالار من
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من تا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زنم تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من
ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیدار من

۱۸۰۳

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لگن
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد چون سرو و گل هر دو خورند از آب لطفت بی دهن
ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن
هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن
زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفتن

۱۸۰۴

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن
گفتی که جان بخشم تو را نی نی بگو بکشم تو را تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود آن سر نهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها ای آن بیش از آن ها ای آن من ای آن من
چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۸۰۶

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من
عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم سغراق می چشمان من عصار می مژگان من
ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم این است تر و خشک من پیدا بود امکان من
دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من

با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو
چون بوریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من

نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند
تا بر عقیقت برزند یک زر ز زرافشان من

بنوشته خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم
زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من

در سر به چشمم چشم تو گوید به وقت خشم تو
پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من

گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم
اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من

بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود
شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من

گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من
من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من

پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم
مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من

هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان برآرم بی خطر
تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من

گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن
نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من

الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج
الصبر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می غرد بتر
بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

۱۸۰۷

ای بس که از آواز دش وامانده ام زین راه من
وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من

کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم
تا دررسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من

هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر
در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من

لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو
خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من

تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا
تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من

چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم
در هر دو حالت والهم در صنعت الله من

۱۸۰۸

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن

از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی
این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن

بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی
هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن

گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن

نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او
هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن

خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست دل
چون دیگ سربسته ست دل در آتشش کرده وطن

ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانه ای
هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن

در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن

الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن

لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند
وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخش بکن

ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن

ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو ببریده ما
ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزن

ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن

آن جا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف
ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

۱۸۰۹

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من گفتم درآ پرنور کن از شمع رخ اسرار من
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من
تا نوبهار رحمتت درتافت اندر باغ جان یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار من
هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
آن کم برآورد از عدم هر لحظه در گفت آردم تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

۱۸۱۰

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان این دزد ما خود دزد را چون می بدزدد از میان
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست دزدید او از چابکی در حین زبانم از دهان
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من گفتم به زندانش کنم او می نگنجد در جهان
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده از حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل بر من بزن زخم و مهل حقا نمی خواهم امان
سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
زخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

۱۸۱۱

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن ای ماه برهم می زنی عهد ثریا نی مکن
تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب هر جا که منزل می کنی آییم آن جا نی مکن
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حلل بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن
ای آفتابت دایه ای ما در پیت چون سایه ای ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

۱۸۱۲

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین

تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبربیز شد جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین
ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین
ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک از همدگر مسکینترک مخدوم جانم شمس دین
مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین
دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

۱۸۱۳

کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من
گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

۱۸۱۴

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من گفتم می می نخورم گفت برای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من باز گشاید به کرم بند قبای دل من
گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا نیست مرا جز تو دوا ای تو دوای دل من
میوه هر شاخ و شجر هست گوای دل او روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

۱۸۱۵

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش ز آنچ چشیدم ز لبت هیچ لبی را مچشان
آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود از خم سرکه است همه با شکرانش منشان
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان

۱۸۱۶

آینه ای بزدایم از جهت منظر من / وای از این خاک تنم تیره دل اکدر من
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من / ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من / شکر که سرگین خری دور شده ست از در من
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود / زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف / چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
آنچ که خر کرد به من گرگ درنده نکند / رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من / خون دل آشامی من خاک از او بر سر من
شارق من فارق من از نظر خالق من / شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

۱۸۱۷

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من / وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من / وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من / وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
بیخود و مجنون دل من خانه پرخون دل من / ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو / آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان / گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون / بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من
طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب / سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من
صخره موسی گر از او چشمه روان گشت چو جو / جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من
عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش / من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان / کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

۱۸۱۸

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من / وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من / وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و مجنون دل من خانه پرخون دل من / بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من / وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من / خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من
ای شده استاد امین جز که در آتش منشین / گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من
سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین / در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

۱۸۱۹

کافرم ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این / دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر / دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب / مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این
عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان / خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این

۱۸۲۰

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین / صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده / زنده شویم از تلقین بازرهیم از تکفین
هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین / تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو / چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش / چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین
چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش / ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد / مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر / هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی / تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

۱۸۲۱

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن / آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو / جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو / شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد تو را منع کند از این روش / حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن
در مثل است کاشقران دور بوند از کرم / ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای / اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه / بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا / مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن
چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت / چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر / آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر / آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن
حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن / جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا / ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن
شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو / بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن
کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن / مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت / گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن
هست زبان برون در حلقه در چه می شوی / در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

۱۸۲۲

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من / جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را / وه که چه شاد می شود از تلف وجود من
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من / تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی / باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من
خواب شبم ربوده ای مونس من تو بوده ای / درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من

جان من و جهان من زهره آسمان من آتش تو نشان من در دل همچو عود من
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

۱۸۲۳

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
در دل من درآمد او بود خیالش آتشین آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است نور رخش به نیم شب غره صبحگاه من
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو راه زند دل مرا داعیه اله من

۱۸۲۴

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونک کند شکرفشان عشق برای سرخوشان نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من
گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل بسته خوفم و رجا تا برسد صلای من
گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من
زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

۱۸۲۵

من طربم طرب منم زهره زند نوای من عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من
ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام ذره به ذره می زند دبدبه فنای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل تلخ و خمار می طپم تا به صبوح وای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش بال و پری گشادمش از صفت صفای من
پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد نیست در آن صفت که او گوید نکته های من
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم راح بود عطای او روح بود سخای من
باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم مست میان کو منم ساقی من سقای من
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من
شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد غرقه نور او شد این شعشعه ضیای من

۱۸۲۶

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد بوسه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر کی ز روی مرحمت از قد من بپرسدت ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچنین
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون هین بنما به منکران خانه درآ که همچنین
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین
خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین
سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام تا به صفای سر خود گفت صبا که همچنین
کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین
از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچنین

۱۸۲۷

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن
باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن
روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن

من همگی تراستم مست می وفاستم
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام
او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن

ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو
گر نه سماع باره ای دست به نای جان مکن

نفخ نفخت کرده ای در همه دردمیده ای
چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن

کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن

ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو
گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن

هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو
کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن

شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا
گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن

باده بپوش مات شو جمله تن حیات شو
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن

باده عام از برون باده عارف از درون
بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن

از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

۱۸۲۸

باز نگار می کشد چون شتران مهار من
یارکشی است کار او بارکشی است کار من

پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد
آن شتران مست را جمله در این قطار من

اشتر مست او منم خارپرست او منم
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند
لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من

راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم
کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من

کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران
بار کی می کشم ببین عزت کار و بار من

نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من

گشته خیال روی او قبله نور چشم من
وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من

باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی
من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من

می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی
در سر خود ندیده ای باده بی خمار من

باز سپیدی و برو میر شکار را بگو
هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد
ز اشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من

۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من
شعله سینه منی کم مکن از شرار من

یار من و حریف من خوب من و لطیف من
چست من و ظریف من باغ من و بهار من

ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو
ذره آفتاب تو این دل بی قرار من

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من

تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو
کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من

مست منی و پست من عاشق و می پرست من برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من
رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی از لطف و عجایبت ای شه و شهریار من
عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای خواند فسون فسون او دام دل شکار من
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من

۱۸۳۰

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو دل شده ست سر به سر آب و گل گران من
پیشتر آ دمی بنه آن بر و سینه بر برم گر چه که در یگانگی جان تو است جان من
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم فضل توام ندا زند کان من است آن من
از تو جهان پربلا همچو بهشت شد مرا تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم طره توست چون کمر بسته بر این میان من
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش گفت مترس کآمدی در حرم امان من
در برت آن چنان کشم کز بر و برگ وارهی تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
بر تو زنم یگانه ای مست ابد کنم تو را تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

۱۸۳۱

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین
این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است چین
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
سر هزارساله را مستم و فاش می کنم خواه ببند دیده را خواه گشا و خوش ببین
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

۱۸۳۲

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن کز طرفی صدای خوش دررسدی ز ناگهان
خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان

بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم
می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان

مستمع الست شد پای دوان و مست شد
نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمران

۱۸۳۳

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان
عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان

نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان

سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان

بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل
بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان

از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان

تافتن شعاع تو در سر روزن دلی
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان

از غم دوری لقا راه حبیب طی شود
در ره و منهج خدا هست خدای یار جان

گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای
از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان

لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان

گفت اناالحق و بشد دل سوی دار امتحان
آن دم پای دار شد دولت پایدار جان

باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او
جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان

دانه نمود دام تو در نظر شکار دل
خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

۱۸۳۴

عید نمای عید را ای تو هلال عید من
گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من

بود من و فنای من خشم من و رضای من
صدق من و ریای من قفل من و کلید من

اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من
دوزخ من بهشت من تازه من قدید من

جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود
لایق تو کجا بود دیده جان و دید من

پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان
ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من

ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو
چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من

جسم چو خانقاه جان فکرت ها چو صوفیان
حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من

دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم
تا که بگوییم تویی حاضر و مستفید من

۱۸۳۵

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من
ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من

هین که خروس بانگ زد بوی صبوح می دهد
بر کف همچو بحر نه بلبله عقار من

گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن
چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من

بند من است مشتبه باز گشا گره گره
تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من

ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن
پشت من و پناه من خویش من و تبار من

نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو
آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من

داد هزار جان بده باده آسمان بده
تا که پرد همای جان مست سوی مطار من

جان برهد ز کنده ها زین همه تخته بندها
مقعد صدق بررود صادق حق گزار من

باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده
تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من

چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به
فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من

باده همی زند لمع جان هزار با طمع
مست و پیاده می طپد گرد می سوار من

دست بدار از این قدح گیر عوض از آن فرج
تا بزند بر اندهت تابش ابتشار من

هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش
این بفروش و باده بین باده بی کنار من

دست نلرزدت از این بی خرد خوش رزین
جام گزین و می ببین از کف شهریار من

پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او
دیو و پری غلام او چستی و انتشار من

برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو
ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

۱۸۳۶

باز بهار می کشد زندگی از بهار من
مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من

من دل پردلان بدم قوت صابران بدم
برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من

تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش
گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من

از قدم درشت او نرم شده ست گردنم
تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من

پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام
کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من

هین که بخار خون من باخبر است از غمت
تا نبرد به آسمان راز دل نزار من

روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم
شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

۱۸۳۷

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من
بسته ره گریز من برده دل و قرار من

یا رب من بدانمی تا به کجام می کشد
بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من

یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند
آن شه مهربان من دلبر بردبار من

یا رب من بدانمی هیچ به یار می رسد
دود من و نفیر من یارب و زینهار من

یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
یا رب بس دراز شد این شب انتظار من

یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من
چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من

عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان
پیش خیال چشم من روزی و روزگار من

گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من

کفر من است و دین من دیده نوربین من
آن من است و این من نیست از او گذار من

صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
یا رب تا کی می کند غارت هر چهار من

خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا
یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من

این دل شهر رانده در گل تیره مانده
ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من

یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی
رحمت شهریار من وان همه شهر یار من

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
دلبر بردبار من آمده برده بار من

آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
آن که منم شکار او گشته بود شکار من

نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من

هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی
آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

۱۸۳۸

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من / صید توایم و ملک تو گر صنمیم وگر شمن
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای / هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
گر چه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم / رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم / هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن / قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او / در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا / چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او / ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن
آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد / ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن
گر چه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر / لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن
عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر / حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران / قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن
شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی / همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن
تا که بود حیات من عشق بود نبات من / چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن / نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لبن
چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند / عشق زمردی بود باشد اژدها حزن
گفتم من به دل اگر بست رهت خمار غم / باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم / بر سر مام و باب زن جام و کباب بابزن
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر / نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن
بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده / تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

۱۸۳۹

واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین / خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین
خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در / زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین
آن قمری که نور دل زو است گه حضور دل / تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جبین
یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان / ناعمه لسعیها راضیه بود چنین
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را / پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس / نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر / بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین
جوق تتار و سویرق حامله شد ز کین افق / گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین
رو به میان روشنی چند تتار و ارمنی / تیغ و کفن بپوش و رو چند ز جیب و آستین
در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را / ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین
هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله / شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین
رو ز مدینه درگذر زلزله جهان نگر / جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبترین

بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین
موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین

شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین
یونس جان که پیش از این کان من المسبحین

بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم
بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این

تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما
از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین

گردن آنک دست او دست حدث پرست او
تیره کند شراب ما تا بزنیم هین و هین

چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او
کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین

خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی
گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن دفین

لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه
زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین

هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را
صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین

گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتیی
یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را
خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

۱۸۴۰

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین
نغنغه دگر بزن پرده تازه برگزین

مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی
فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین

ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من
دل به تو داد جان من با غم توست همنشین

تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر
این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین

چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون
خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین

سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو
کیست حریف و مرد تو ای شه مردآفرین

تا که تو را شناختم همچو نمک گداختم
شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین

من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفضلی
ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین

عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان
کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین

مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد
عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین

در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر
نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

۱۸۴۱

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من

از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
زود روان روان شود در پی تو روان من

بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را
بس بودم کمال تو آن تو است آن من

جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم
زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من

چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر
تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من

چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من

من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم
دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من

شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای
صاف شده مکان ها زان مه بی مکان من

از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین
خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

۱۸۴۲

چهره شرمگین تو بستد شرمگان من
شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من

مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من

در ره تو کمین خسم از ره دور می رسم
ای دل من به دست تو بشنو داستان من

گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم
زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من

گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر تو را
گرد در تو می دوم ای در تو امان من

عشق برید ناف من بر تو بود طواف من
لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من

گه همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم
تا کرمت بگویدم باز درآ به کان من

گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن
زانک سوی تو می رود این سخن روان من

۱۸۴۳

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن
همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن

رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی
بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن

باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای
بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن

چون سر عشق نیستت عقل مبر ز عاشقان
چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن

چون سر صید نیستت دام منه میان ره
چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن

غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش
نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن

خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی
گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن

خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود
خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن

بند برید جوی دل آب سمن روا نشد
مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن

۱۸۴۴

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان
نباید بددلی کردن بباید کردن این فرمان

دل من می نیارامد که من با دل بیارامم
بباید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان

زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان
سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان

زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را
خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین جولان

اگر جانباز و عیاری وگر در خون خود یاری
پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان

اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری
وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان

مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان

کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب
که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان

ربابی چشم بربسته رباب و زخمه بر دسته
کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان

کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان

به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد
که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران

چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون
چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران

گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخروشاند
به شامم می بپوشاند به صبحم می کند یقظان

گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها
وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران

۱۸۴۵

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و دستان به پیشم داشت جام می گه گر میخواره ای بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید که هر چه بوهریره را بباید هست در انبان
به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان
به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن جلاب شکری باشد به صفرایی زیان جان
به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان
چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این که سرگردان همی دارد تو را این دور و این دوران
جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان
چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان
نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان
بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

۱۸۴۶

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن
برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
مرو زین خانه ای مجنون که خون گریی ز هجران خون چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن
ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن
اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن
بیا ای جان که وقتت خوش چو استن بار ما می کش که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن
فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن
چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ در او باشد ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن
اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن
تویی شیر اندر این درگه عدو راه تو روبه بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن
چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن

ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل
که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن

شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن

کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی
کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن

رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو
که آن دلدار خو دارد به سوی تایبون رفتن

۱۸۴۷

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
زهی چشم و چراغ دل زهی چشمم به تو روشن

زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پراختر
زهی صحرای پرعبهر زهی بستان پرسوسن

ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن

چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من

بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را
چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهرمن

شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن

مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن

حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن

به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز
همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن

منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن

بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل
به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن

غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان
غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن

وانگه این دو **لالا** را رقیب مرد و زن کردی
که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن

همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت
همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن

درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان
درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن

خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی
چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن

خیالت را نشانی ها زر و گوهرفشانی ها
کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن

دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی
حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن

ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم
ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن

ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد
ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن

مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت
که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون

همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن
همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مومن

ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم
ز ترس بازدادن من چو دزدانم در این مکمن

سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان
کشاند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن

چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد
بجه چون برق از این آتش برآ چون دود از این روزن

چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه
که تا زفتی نگنجی تو درون چشمه سوزن

در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن
اگر خواهی چو پشمی شو لتغزل ذاک تغزیلا

بود کان غزل در سوزن نگنجد کاین دمت غزل است
که می ریسی ز پنبه تن که بافی حله ادکن

لباس حله ادکن ز غزل پنبگی ناید
مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن

چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او
تو را گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن

چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن
دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن

گران گوشی وانگه تو به گوش اندرکنی پنبه
چنانک گفت واستغشوا بپیچی سر به پیراهن

گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد
که می گوید تو را هر یک الا یا علج لا تومن

سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد
که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن

بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند
که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن

بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو
که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن

اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو
خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لاترکن

که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی
مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن

قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند
شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکن

ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم
ز استیزه چه بربندی قضا را بنگر ای کودن

نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی
نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون

صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب
ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن وجکن

بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی
قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

۱۸۴۸

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن

ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن
ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن

چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر
که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن

سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن
چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن

به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن
میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن

گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانگی کردن

تویی پیمانه اسرار گوش و چشم را بربند
نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز
وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

۱۸۴۹

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن
بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن

بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون
ولی چشمش نمی خواهد گران جان را فریبیدن

نمی آید دریغ او را چو دریا گوهرافشانی
ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن

معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن

دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن

برآمد عالم از صیقل چو جندرخانه شد گیتی
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن

هر اندیشه که برجوشد روان گردد پی صیدی
نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن

پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن
کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن

چو لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر
چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

۱۸۵۰

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن

مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته
که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن

خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد
در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن

دلا در بوته آتش درآ مردانه بنشین خوش
که از تاثیر این آتش چنان آیینه شد آهن

چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر
برویید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن

اگر دل را از این غوغا نیاری اندر این سودا
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من

اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن

چو پیغامبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را
به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مفکن

سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنگه
چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

۱۸۵۱

نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن
ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن

برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن

از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون
بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن

بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان
نیارامد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن

عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن

یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن

هر آن کو بحربین باشد فلک پیشش زمین باشد
هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن

برون جه از جهان زوتر درآ در بحر پرگوهر
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی
میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

۱۸۵۲

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن

چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن

چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد
که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن

چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد
چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیرافکن

یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق
چو سیمابی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن

منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره
قراضه است این منی تو و آن من هست چون معدن

منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد
بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن

گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی
که آن را نی گریبان است و نی تیریز و نی دامن

قبای اطلس معنی که برقش کفرسوز آمد
گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن

اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن

چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

۱۸۵۳

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من

وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من

سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من

چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من

یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی
بگفتا نی مگو بستان برای من برای من

چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندرکشیدم من
یکی رطلی که شد بویش در این ره ره نمای من

۱۸۵۴

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون

نباشد مرغ خودبین را به باغ بیخودان پروا
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون

هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوتر
که این بی چونتر است اندر میان عالم بی چون

ببین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون

بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش اناالحق شد
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون

وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر
که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون

تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذاالنون

ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون

مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند
وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

۱۸۵۵

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
چو کشتی ام دراندازد میان قلزم پرخون

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون

نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون

شکافد نیز آن هامون نهنگ بحرفرسا را
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون

چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی چون

چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

۱۸۵۶

مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین
به هر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین

زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین

تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی
که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و بوسه چین

چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را
تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین

به تلقین گر کنی نیت بپرد مرده در ساعت
کفن گردد بر او اطلس ز گورش بردمد نسرین

بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی
چه آسایی از آن مرکب که لنگ است او ز علیین

بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز
به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین

چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

۱۸۵۷

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین
درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین

پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین

بدین حیله بگنجانی در آن خانه ربابی را
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین

که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند
کی از جانشان خبر باشد که آن تلخ است یا شیرین

وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید
رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین

ز آواز سماع من اقنجی هم شود زنده
سر از تربت برون آرد بکوبد پا کند تحسین

کفن را اندراندازد قوال انداز مستانه
از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین

عجب نبود که صورت ها بدین آواز برخیزند
که صورت های عشق تو درونت زنده شد می بین

ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو
و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین

دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده
از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این

مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو
خمش کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین

۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من
از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من

وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من

سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من

چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من

یکی جامی به پیش آورد من از ناز گفتم نی
بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من

چو از صافش چشیدم من مرا درداد یک دردی
یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

۱۸۵۹

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
دلم پرنیش هجران است بهر نوش شمس الدین

چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشته ست
در این آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین

در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگ ها لیکن
شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین

چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته
زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین

در این خانه تنم بینی یکی را دست بر سر زن
یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین

زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد
زبانش بازبگرفت و شد او خاموش شمس الدین

۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین

کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی
چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین

کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
به ذات حق کز آن دارد هماره عار شمس الدین

یکی غاری است کاندر وی ز سر سرها وحی است
برون غار حق حارس درون غار شمس الدین

ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق هم بردر
دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین

ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق و استشرف
و طرفی جنه الاسرار من انوار شمس الدین

قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من
از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین

ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او
ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین

بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد
به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین

به هر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او
مپندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین

به لطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت
وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین

زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم
که آن روزی که می گفتم بد این جا پار شمس الدین

خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین

شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین

عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین

که بخت من چنان خفته ست که بیداری ندارد رو
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین

نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین

بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید
ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین

یکی جوبار روحانی است که جان ها جان از او یابند
شده حاکم به کلیه بر آن جوبار شمس الدین

سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم
علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین

و ان کانت ایادیه و افضالا اتانیه
و احیی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین

فروحی خط اقرارا برق الف اقرار
و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین

هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا
علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین

ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیما
فبلغ صبوتی و الهجر بالاعذار شمس الدین

۱۸۶۱

ای قاعده مستان در همدگر افتادن
استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است
گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن

زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است
ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن

درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر
او ننگ چرا دارد از در به در افتادن

مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن

گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه
کافتاد چنین وقتی وقت است درافتادن

با بلبل بستانی همدست شدن دستی
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن

من بی دل و دل داده در راه تو افتاده
والله که نمی دانم جای دگر افتادن

گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن

این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

۱۸۶۲

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن
صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن

عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن

دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری
وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن

جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن
ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن

دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی
زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن

دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته
جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن

زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن

زنار ببند ای دل در دیر بکن منزل
زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن

در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

۱۸۶۳

ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین
هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد بی کام و زبان گفتی در گوش فلک بنشین
جان همه جانا ای دولت مولانا جان را برهانیدی از ناز فلان الدین
از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی وز شرق تو می تفسد پشت فلک عنین
از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت بی هیچ دعاگویی عالم شده پرآمین
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی آورد طبیب جان یک خمره پرافسنتین
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
پیغامبر بیماران نافعتری از باران در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
کی داند چون آخر استادی بی چون را گنجاند در سجین او عالم علیین
یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین
گر فوقی وگر پستی هستی طلب و مستی نی بر زبرین وقف است این بخت نه بر زیرین
خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین

۱۸۶۴

در پرده دل بنگر صد دختر آبستان زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان
بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم یک دم که از این سو آ یک دم که قدح بستان
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
از عقل بپرسیدم کاین شهره بتان چونند گفتا پنهان صورت پیدا به فن و دستان
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی آیند و روند این ها در هر چمن و بستان

۱۸۶۵

ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین بگشا و گشایش بین هاده چه به درویشان
صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان
هر لطف که بنمایی در سایه آن آیی بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان
ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان
آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم محروم میندازم هاده چه به درویشان

سرگشته تحویلم در قالم و در قیلم بنگر تو به زنبیلم هاده چه به درویشان
دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان
رنجیت مبا آمین دور از تو قضا آمین یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان
ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

۱۸۶۶

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب از گرمی میدانت برسوزد تابستان
گر طفلک یک روزه شب های تو را بیند از شیر بری گردد وز مادر وز پستان
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم سرمست شما گردد یاد آرد هندستان
روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان
تو از پس پرده دل ناگاه سری درکن تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
هر خاطر من بکری بر بام و در از عشقت چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
تا تابش روی تو درپیچد در هر یک وز چون تو شهی گردد هر خاطرم آبستان
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

۱۸۶۷

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان یک تنگ شکر خواهم زان شکرقند ای جان
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان
من مرد خریدارم من میل شکر دارم ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان
بر نام و نشان او رفتم به دکان او گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
هر چند که عیاری پرحیله و طراری این محنت و بیماری بر من مپسند ای جان
از بهر دل ما را در رقص درآ یارا وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ای جان
من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

۱۸۶۸

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان
گر جفت شوی ای حس با آنک حست کرد او وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای جان
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان

پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان

گر روی ترش داری دانیم که طراری
ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان

در کنج عزبخانه حوری چو دردانه
دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان

صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد
آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان

بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی
کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان

چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید
چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان

خنبک زده هر ذره بر معجب بی بهره
کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان

اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان

خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید
تا لقمه نیندازی بربند دهان ای جان

۱۸۶۹

رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان
کز یار دروغی ها از صدق به و احسان

حال است محال او مزد است وبال او
عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان

نرم است درشت او کعبه ست کنشت او
خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان

آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه
وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن

وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم
آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان

وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری
بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان

کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران

گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری
من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان

زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم
بردار دل روشن باقیش فرو می خوان

شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی
گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

۱۸۷۰

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان

گریانی و پرزهری با خلق چه باقهری
مانند سر بریان گشته که منم خندان

من صوفی باصوفم من آمر معروفم
چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان

معذوری خود دیده در خویش ترنجیده
عذر دگران خواهد از باب هنرمندان

بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن
وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان

آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را
وز باد و بروت آیی در نار تو دربندان

بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند
جز شمس حق تبریز سلطان شکرقندان

۱۸۷۱

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان

گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من
ور خاک درآیم من آن خاک شود سوزان

در خاک تنم بنگر کز جان هواپیشه
هر ذره در این سودا گشته ست چو دل گردان

خاصیت من این است هر جا که روم اینم
چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان

گویند که هر کی هست در گور اسیر آید
در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان

در سینه تاریکت دل را چه بود شادی
زندان نبود سینه میدان بود آن میدان

اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد
آن خون به از این باده وان جا به از این بستان

گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را
آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

۱۸۷۲

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان

از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک
وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان

در روده و سرگینی باد هوس و کینی
ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان

ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی
نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان

منگر که شه و میری بنگر که همی میری
در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان

آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک
پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان

رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان
رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان

گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری
در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان

رفتند جهان داران خون خواره و عیاران
بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان

تابوت کسان دیده وز دور بخندیده
وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان

بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی
ای بادبپیموده رو کم ترکوا برخوان

۱۸۷۳

دانی که کجا جویی ما را به گه جستن
در گردش چشم او آن نرگس آبستن

در دل چو خیال او تابد ز جمال او
دل بند بدراند او را نتوان بستن

طفل دل پرسودا آغاز کند غوغا
پستان کریم او آغاز کند جستن

دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی
از سینه بپریدن هر ساعت برجستن

۱۸۷۴

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن

ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده
هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن

ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم
شمشیر به کف داری بر تارک فرقش زن

ای طره پربندت بگشاده گره ها را
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

۱۸۷۵

ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن
زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن

ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده
امشاج منافق را درهم زن و برهم زن

اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه
مخمور یتیمی را بر جام محرم زن

در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن

اندر گل بسرشته یک نفخ دگر دردم
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن

گر صادق صدیقی در غار سعادت رو
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن

جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان
جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن

خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید / زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد / آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه / آن کحل اناالله را در عین دو عالم زن
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل / از زیر چو سیر آیی بر زمزمه بم زن
تو دشمن غم هایی خاموش نمی شایی / هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

۱۸۷۶

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن / هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را / زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان / هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن
دردی وجودت را صافی کن و پالوده / وان شیشه معنی را پرصافی صهبا کن
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی / ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد / گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم / بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو / جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو / ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری / هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن
هر روح که سر دارد او روی به در دارد / داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن / برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن
بر قاعده مجنون سرفتنه غوغا شو / کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو / هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو / هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو / گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه / بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن
موسی خضرسیرت شمس الحق تبریزی / از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

۱۸۷۷

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من / وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من
می گردد تن در کد بر جای زبان خود / در پرده آن مطرب کو زد ضربان من
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی / هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد / وان لعل شده حیران در عزت کان من
ما را تو کجا یابی گر موی به مو جویی / چون در سر زلف او گشته ست مکان من
جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی / پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد / جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
جز دلق دو صدپاره من پاره کجا گیرم / باقی قماشت کو ای دلق کشان من
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر / و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

۱۸۷۸

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون

یک گوش به دست این یک گوش به دست آن
این می کشدم بالا وان می کشدم هامون

از دست کشاکش من وز چرخ پرآتش من
می گردم و می نالم چون چنبره گردون

آن لحظه که بی هوشم ز ایشان برهد گوشم
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون

من عاشق آن روزم می درم و می دوزم
بر خرقه بی چونی می زن تگلی بی چون

۱۸۷۹

آرایش باغ آمد این روی چه روی است این
مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این

این خانه جنات است یا کوی خرابات است
یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوی است این

در دل صفت کوثر جویی ز می احمر
دل پر شده از دلبر یا رب که چه جوی است این

ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته
تو پرده فروهشته ای دوست چه خوی است این

جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد
در عشق شراب است آن در عشق سبوی است این

۱۸۸۰

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین
با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین

خلقان همه خوش خفته عشاق درآشفته
اسرار به هم گفته شاباش زهی آیین

یاران بشوریده با جان بسوزیده
بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین

چون عشق تو رامم شد این عشق حرامم شد
چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشکین

شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی
در دیده هر هستی از دیده زنگی بین

آن چرخ فرومانده کآبش بنگرداند
این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین

می گردد آن مسکین نی مهر در او نی کین
که کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین

شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را
آن خسرو زنگی را کآرد حشری بر چین

شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی
تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

۱۸۸۱

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
مانند کاریزی بی تیشه و بی میتین

دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد
بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین

ای خواجه سودایی می باش تو صحرایی
در گلشن شادی رو منگر به غم غمگین

چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم
وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین

چون دیده دل از غم پرخاک شود ای غم
تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

۱۸۸۲

آن کس که تو را بیند وانگه نظرش بر تن
ز آیینه ندیده ست او الا سیهی آهن

از آب حیات تو دور است به ذات تو
کز کبر برآید او بالا مثل روغن

پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لیسد
از لذت آن بوسه ای روت مه روشن

گفتم به دلم چونی گفتا که در افزونی
زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن

در سینه خیال او وان گاه غم و غصه
در آب حیات او وانگه خطر مردن

۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
کو عاشق شیرین خد زر بدهد و جان بدهد چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن
این باید و آن باید از شرک خفی زاید آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد یا رب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن
دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

۱۸۸۴

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن
سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان ای دوست خمارم را از لعل لبت بشکن
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن
هم پرده من می در هم خون دلم می خور آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان رونق نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

۱۸۸۵

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
مامون امین را تو می ران که رو ای خاین وان غیرت رهزن را بر روح امین می کن
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن
آن را که ندارد جان جان جان ده به دم عیسی وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن
تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی حکمی است به دور تو آری هله هین می کن

۱۸۸۶

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن
زخمی که زند دستت بر عاشق سرمستت نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن
خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو نی روی فروخوردن نی رای رها کردن
دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

۱۸۸۷

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان وگر عاشق شاهی روان باش به میدان
صلا روز وصال است همه جاه و جمال است همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان

کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی
وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان

یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی
از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان

اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق
چو بینیش بگوییش زهی گربه در انبان

چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین
زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان

بیا پیش و مپرهیز و زین فتنه بمگریز
بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان

زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز
از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان

بجو باده گلگون از آن دلبر موزون
که این دم مه گردون روان گشت به میزان

بنوش از می بالا لب و ریش میالا
شنو بانگ و علالا ز هر اختر و کیوان

بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش
دریغ است بر اوباش چنین گوهر و مرجان

۱۸۸۸

بیا بوسه به چند است از آن لعل مثمن
اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن

چو آن بوسه پاک است نه اندرخور خاک است
شوم جان مجرد برون آیم از این تن

مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت
گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن

پی بوسه گل را که فر بخشد مل را
جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن

غلط گر همه شاهید چو مریخ و چو ماهید
هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن

درآ ای مه آفاق که روزن بگشادم
شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن

در گفت فروبند و گشا روزن دل را
ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن

۱۸۸۹

دل دل دل تو دل مرا مرنجان
چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان

بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان

تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو
سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان

منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو
فراز سرو و گلشن چو صد هزاردستان

بیا بیا دمم ده که دمدمه لطیفت
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان

بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان
هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان

تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی
سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران

ستون این سرایی ز در برون چرایی
سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران

تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری
شبی که مه نباشد غلس بود فراوان

تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان

مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان
چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان

تویی به جای موسی و ما تو را عصایی
بجز به کف موسی عصا نیافت برهان

مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی
دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان

تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی
چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان

تویی خلیل ای جان همه جهان پرآتش
که بی خلیل آتش نمی شود گلستان

تو نور مصطفایی و کعبه پربتان شد
هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان

تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان
تو جان آفتابی که او است جان عالم سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
خمش که تا قیامت اگر دهی علامت جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

۱۸۹۰

با روی تو کفر است به معنی نگریدن یا باغ صفا را به یکی تره خریدن
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را در جنت فردوس حرام است پریدن
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد شیران بنیارند در آن دست چریدن
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد آن عشق حرام است و صلای فسریدن
در باطن من جان من از غیر تو ببرید محسوس شنیدم من آواز بریدن
در خواب شود غافل از این دولت بیدار از پوست چه شیره بودت در فشریدن
رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین لاحول بود چاره و انگشت گزیدن
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز آن موی بصر باشد باید ستریدن

۱۸۹۱

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
در پرده ناموس و دغل چند گریزی نزدیک رسیده ست تو را پرده دریدن
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن
رحم آر بر این جان که طپان است در این دام نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن
چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان تا بازرهی از خلش و آب دویدن
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
هین مخلص این را تو بفرما به تمامی که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعده سفره نهادن ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد باید به میان رفتن و در لوت فتادن
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
کار حیوان است نه کار دل و جان است در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن

۱۸۹۳

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن بی بوددهنده نتوان زادن و بودن
استودن تو باد بهار آمد و من باغ خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن

بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است وز همدگر آن جام وفا را بربودن
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است آیینه دل را ز خرافات زدودن
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است این هدهد جان را گره از پای گشودن
تا چند در این ابر نهان باشد آن ماه جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن
ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار وان شب که تویی ماه حرام است غنودن
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن
گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت آن جسم بود کش بتوانند بسودن
پس تا شه ما گوید کو راست مسلم پر کردن افهام و بر افهام فزودن

۱۸۹۴

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی افتاد دو صد خارش در دیده کوران
در خواب نمودی تو شبی قامت خود را بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران
عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران
شمس الحق تبریز چو خورشید برآید زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

۱۸۹۵

بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
دی عهد نکردی بروم بازبیایم سوگند نخوردی که بجویم دل مستان
گفتی که به بستان بر من چاشت بیایید رفتی تو سحرگاه و ببستی در بستان
ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی وی چهره تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند در عین تموزی بجهد برق زمستان
گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
ور نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

۱۸۹۶

نشاید از تو چندین جور کردن نشاید خون مظلومان به گردن
مرا بهر تو باید زندگانی وگر نی سهل دارم جان سپردن
از آن روزی که نام تو شنیدم شدم عاجز من از شب ها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا از آن خوشتر چه باشد بدیدن روی تو پیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن
در این زندان مرا کند است دندان از این صبر و از این دندان فشردن

از این خانه شدم من سیر وقت است به بام آسمان ها رخت بردن

۱۸۹۷

در این دم همدمی آمد خمش کن که او ناگفته می داند خمش کن
ز جام باده خاموش گویا تو را بی خویش بنشاند خمش کن
مزن تشنیع بر سلطان عشقش که او کس را نرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را بگیری تو را از گفت برهاند خمش کن
ز گردش های تو می داند آن کس که گردون را بگرداند خمش کن
هر اندیشه که در دل دفن کردی یکایک بر تو برخواند خمش کن
ز هر اندیشه مرغی آفریند در آن عالم بپراند خمش کن
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ که یک یک را نمی ماند خمش کن
گر آن مه را نمی بینی ببینی چو چشمت را بپیچاند خمش کن
از این عالم و زان عالم مگو زانک به یک رنگیت می راند خمش کن

۱۸۹۸

ندا آمد به جان از چرخ پروین که بالا رو چو دردی پست منشین
کسی اندر سفر چندین نماند جدا از شهر و از یاران پیشین
ندای ارجعی آخر شنیدی از آن سلطان و شاهنشاه شیرین
در این ویرانه جغدانند ساکن چه مسکن ساختی ای باز مسکین
چه آساید به هر پهلو که گردد کسی کز خار سازد او نهالین
چه پیوندی کند صراف و قلاب چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه آرایی به گچ ویرانه ای را که بالا نقش دارد زیر سجین
چرا جان را نیارایی به حکمت که ارزد هر دمش صد چین و ماچین
نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است از آن حکمت که گردد جان خدابین
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند نشانندت همه بر تاج زرین
رها کن پس روی چون پای کژمژ الف می باش فرد و راست بنشین
چو معنی اسب آمد حرف چون زین بگو تا کی کشی بی اسب این زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان تو هم مردی ولی مرد کلوخین
عروسی کلوخی با کلوخی کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
به گورستان به زیر خشت بنگر که نشناسی تو سارانشان ز پایین
خدایا دررسان جان را به جان ها بدان راهی که رفتند آل یاسین
دعای ما و ایشان را درآمیز چنان کز ما دعای و از تو آمین
عنایت آن چنان فرما که باشد ز ما احسان اندک وز تو تحسین
ز شهوانی به عقلانی رسانمان بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

۱۸۹۹

دل خون خواره را یک باره بستان ز غم صدپاره شد یک پاره بستان

بکن جان مرا امروز چاره وگر نی جان از این بیچاره بستان
همه شب دوش می گفتم خدایا که داد من از آن خون خواره بستان
دل سنگین او چون ریخت خونم تو خون من ز سنگ خاره بستان
به دست دل فرستادم دو سه خط یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت و اشکال عشق است برای عبرت و نظاره بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد نخواهی جرم از استاره بستان

۱۹۰۰

بیا ای مونس جان های مستان ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای میر خوبان و برافروز ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آیی سر از طاقی برون کن ببین این غلغل و غوغای مستان
بیا ای خواب مستان را ببسته گشا این بند را از پای مستان
همه شب می رود تا روز ای مه به اهل آسمان هیهای مستان
همی گویند ما هم زو خرابیم چنین است آسمان پس وای مستان
فرشته و آدمی دیوان و پریان ز تو زیر و زبر چون رای مستان
کلاه جمله هشیاران ربودند در این بازارگه چه جای مستان
میفکن وعده مستان به فردا تویی فردا و پس فردای مستان
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند کی بنشیند دگر بالای مستان
شنیدم چرخ گردون را که می گفت منم یک لقمه از حلوای مستان
شنیدم از دهان عشق می گفت منم معشوقه زیبای مستان
اگر گویند ماه روزه آمد نیابی جام جان افزای مستان
بگو کان می ز دریاهای جان است که جان را می دهد سقای مستان
همه مولای عقلند این غریب است که عقل آمد که من مولای مستان
چو فرمان موقع داشت رویش کشید ابروی او طغرای مستان
همه مستان نبشتند این غزل را به خون دل ز خون پالای مستان

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ای جان چه بستی کیسه را دستی بجنبان
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی نه سنگی هم گشاید آب حیوان
مروت را مگر سیلاب برده ست که پیدا نیست گرد او به میدان
درافکن کهنه ای گر زر نداری تو را جز ریش کهنه نیست درمان
چو دستت بسته و ریشت گشاده ست بجنبان ریش را ای ریش جنبان
گلو بگرفت و آوازم ز نعره مگر بسته است راه گوش اخوان
اگر راه است آبی را در این ناو چرا چرخی و سنگی نیست گردان
وگر این سنگ گردان است کو آرد زهی مهمانی بی آب و بی نان
به طیبت گفتم این نکته مرنجید مدارید از مزح خاطر پریشان

گلو مخراش و زیر لب بخوانش دهانت پر کند از در و مرجان
مسلم دان خدا را خوان نهادن خمش کن این کرم را نیست پایان

۱۹۰۲

چرا منکر شدی ای میر کوران نمی گویم که مجنون را مشوران
تو می گویی که بنما غیبیان را ستیران را چه نسبت با ستوران
در این دریا چه کشتی و چه تخته در این بخشش چه نزدیکان چه دوران
عدم دریاست وین عالم یکی کف سلیمانی است وین خلقان چو موران
ز جوش بحر آید کف به هستی دو پاره کف بود ایران و توران
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد چه می لافند از صبر این صبوران
از این بحرند زشتان گشته نغزان از این موجند شیرین گشته شوران
نپردازی به من ای شمس تبریز که در عشقت همی سوزند حوران

۱۹۰۳

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان که از پرده برون آیند خوبان
چنین فرموده است خاقان که امسال شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی سال و زهی روز مبارک زهی خاقان زهی اقبال خندان
درون خانه بنشستن حرام است که سلطان می خرامد سوی میدان
بیا با ما به میدان تا ببینی یکی بزم خوش پیدای پنهان
نهاده خوان و نعمت های بسیار ز حلواها و از مرغان بریان
غلامان چو مه در پیش ساقی نوای مطربان خوشتر از جان
ولیک از عشق شه جان های مستان فراغت دارد از ساقی و از خوان
تو گویی این کجا باشد همان جا که اندیشه کجا گشته ست جویان

۱۹۰۴

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن کی داند دام قدرت را دریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی بنه گردن رها کن سر کشیدن
دوان شو سوی شیرینی چو غوره به باطن گر نمی دانی دویدن
رسن را می گزی ای صید بسته نبرد این رسن هیچ از گزیدن
نمی بینی سرت اندر زه ماست کمانی بایدت از زه خمیدن
چه جفته می زنی کز بار رستم یکی دم هشتمت بهر چریدن
دل دریا ز بیم و هیبت ما همی جوشد ز موج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم یابد ز بند ما نیارد برجهیدن
فلک را تا نگوید امر ما بس به گرد خاک ما باید تنیدن
هوا شیری است از پستان شیطان بود عقل تو شیر خر مکیدن
دهان خاک خشک از حسرت ماست نیارد جرعه ای بی ما چشیدن
کی یارد صید ما را قصد کردن کی یارد بنده ما را خریدن

کسی را که ربودیم و گزیدیم
که را خواهد به غیر ما گزیدن

امانی نیست جان را در جز عشق
میان عاشقان باید خزیدن

امان هر دو عالم عاشقان راست
چنین بودند وقت آفریدن

نشاید بره را از جور چوپان
ز چوپان جانب گرگان رمیدن

که این چوپان نریزد خون بره
که او جاوید داند پروریدن

بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند
به کعبه کی تواند بررسیدن

که کعبه ناف عالم پیل بینی است
نتان بینی بر نافی کشیدن

ابابیلی شو و از پیل مگریز
ابابیل است دل در دانه چیدن

بچینند دشمنان را همچو دانه
پیام کعبه را داند شنیدن

ز دل خواهی شدن بر آسمان ها
ز دل خواهد گل دولت دمیدن

ز دل خواهی به دلبر راه بردن
ز دل خواهی ز ننگ تن رهیدن

دل از بهر تو یک دیکی بپخته ست
زمانی صبر می کن تا پزیدن

دل دل هاست شمس الدین تبریز
نتاند شمس را خفاش دیدن

۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن

تو دریا باش و کشتی را برانداز
تو عالم باش و عالم را رها کن

چو آدم توبه کن وارو به جنت
چه و زندان آدم را رها کن

برآ بر چرخ چون عیسی مریم
خر عیسی مریم را رها کن

وگر در عشق یوسف کف بریدی
همو را گیر و مرهم را رها کن

وگر بیدار کردت زلف درهم
خیال و خواب درهم را رها کن

نفخت فیه من روحی رسیده ست
غم بیش و غم کم را رها کن

مسلم کن دل از هستی مسلم
امید نامسلم را رها کن

بگیر ای شیرزاده خوی شیران
سگان نامعلم را رها کن

حریصان را جگرخون بین و گرگین
گر و ناسور محکم را رها کن

بر آن آرد تو را حرص چو آزر
که ابراهیم ادهم را رها کن

خمش زان نوع کوته کن سخن را
که الله گو اعلم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز
جهان تنگ مظلم را رها کن

۱۹۰۶

تو نقد قلب را از زر برون کن
وگر گوید زرم زوتر برون کن

که بیگانه چو سیلاب است دشمن
ز بامش تو بران وز در برون کن

مگس ها را ز غیرت ای برادر
از این بزم پر از شکر برون کن

دو چشم خاین نامحرمان را
از آن زیب و جمال فر برون کن

اگر کر نشنود آواز آن چنگ
اگر تانی کری از کر برون کن

چو مستان شیشه اندر دست دارند
دلی کو هست چون مرمر برون کن

نران راه معنی عاشقانند نر شهوت بود چون خر برون کن
بر یزید است شهوت پر و بالش از این مرغان نیکو پر برون کن
چو بنده شمس تبریزی نباشد تو او را آدمی مشمر برون کن

۱۹۰۷

گر این جا حاضری سر همچنین کن چو کردی بار دیگر همچنین کن
مرا دی تنگ اندر بر کشیدی بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در و بام مرا دی می شکستی درآ امروز از در همچنین کن
میان جان چاکر کار کردی به پیش چشم چاکر همچنین کن
چه خوش کردی مها آن شیوه را دی رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

۱۹۰۸

نتانی آمدن این راه با من کجا دارد هریسه پای روغن
ولی همراهی و با تو بسازم که چشم من به روی توست روشن
چو از راهت ببردم شرط نبود میان راه ترک دوست کردن
بغل هایت بگیرم همچو پیران چو طفلانت نهم گاهی به گردن
چو آدم توبه کن از خوشه چینی چو کشتی بذر آن توست خرمن
دهان بربند گوش فهم بسته ست مگو چیزی که می ناید به گفتن

۱۹۰۹

دل معشوق سوزیده است بر من وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
بزد آتش به جان بنده شمعی کز او شد موم جان سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش به ناگه میان شب هزاران صبح روشن
به کوی عشق آوازه درافتاد که شد در خانه دل شکل روزن
چه روزن کآفتاب نو برآمد که سایه نیست آن جا قدر سوزن
از آن نوری که از لطفش برسته ست ز آتش گلبن و نسرین و سوسن
از آن سو بازگرد ای یار بدخو بدین سو آ که این سوی است مومن
به سوی بی سوی جمله بهار است به هر سو غیر این سرمای بهمن
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز تو جان کندن همی خواهی همی کن

۱۹۱۰

تو هر جزو جهان را بر گذر بین تو هر یک را رسیده از سفر بین
تو هر یک را به طمع روزی خود به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهر تابش فتاده عاجز اندر پای خور بین
مثال سیل ها در جستن آب به سوی بحرشان زیر و زبر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه به قدر او تو خوان معتبر بین
به پیش جام بحرآشام ایشان تو دریای جهان را مختصر بین
وان ها را که روزی روی شاه است ز حسن شه دهانش پرشکر بین

به چشم شمس تبریزی تو بنگر یکی دریای دیگر پرگهر بین

۱۹۱۱

تو را پندی دهم ای طالب دین یکی پندی دلاویزی خوش آیین
مشین غافل به پهلوی حریصان که جان گرگین شود از جان گرگین
ز خارش های دل ار پاک گردی ز دل یابی حلاوت های والتین
بجوشند از درون دل عروسان چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمه چشم پریان سر برآرند چو ماه و زهره و خورشید و پروین
بنوش این را که تلقین های عشق است که سودت کم کند در گور تلقین
به احسان زر به خوبان آن چنان ده که نفریبند زشتانت به تحسین
نمی خواهند خوبان جز ممیز بمفریبان تو ایشان را به کابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید چو بفروشی تو سرگی را به سرگین
ز سنگ آسیا زیرین حمول است نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین
میان سنگ ها آن بیش ارزد که افزون خورده باشد زخم میتین
ز اشکست تجلی فضل دارد میان کوه ها آن طور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو که را ماند ز دست عشق تمکین

۱۹۱۲

بیا ساقی می ما را بگردان بدان می این قضاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد شراب پاک بالا را بگردان
زمینی خود که باشد با غبارش زمین و چرخ و دریا را بگردان
نیندیشم دگر زین خورده سودا بیا دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم مرا لا گیر و الا را بگردان
اگر کژ رفت این دل ها ز مستی دل بی دست و بی پا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم چو فرمودی مرا جا را بگردان

۱۹۱۳

به باغ آییم فردا جمله یاران همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغ است صلای عاشقان و حق گزاران
در آن باغ بتان و بت پرستان هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان و دست انداز و خندان همه شاهان عشق و تاجداران
به زیر هر درختی ماه رویی زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوقی پیاده همچو سبزه دگر جوقی چو شاخ گل سواران
نبینی سبزه را با گل حسودی نباشد مست آن می را خماران

۱۹۱۴

اگر خواهی مرا می در هوا کن وگر سیری ز من رفتم رها کن
نیم قانع به یک جام و به صد جام دوساله پیش تو دارم قضا کن

بده می گر ننوشم بر سرم ریز وگر نیکو نگفتم ماجرا کن
من از قندم مرا گویی ترش شو تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
سر خم را به کهگل هین مبندا دل خم را برآور دلگشا کن
مرا چون نی درآوردی به ناله چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
اگر چه می زنی سیلیم چون دف که آوازی خوشی داری صدا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید ز دف و کف یک آواز اگر یک نیست از همشان جدا کن
حریف آن لبی ای نی شب و روز یکی بوسه پی ما اقتضا کن
تو بوسه باره ای و جمله خواری نگیری پند اگر گویم سخا کن
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب ز لب ای نیشکر رو شکرها کن
نه شکر است این نوای خوش که داری نوای شکرین داری ادا کن
خموش از ذکر نی می باش یکتا که نی گوید که یکتا را دو تا کن

۱۹۱۵

برو ای دل به سوی دلبر من بدان خورشید شرق و شمع روشن
مرو هر سو به سوی بی سویی رو که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
بنه سر چون قلم بر خط امرش که هر بی سر از او افراشت گردن
که جز در ظل آن سلطان خوبان دل ترسندگان را نیست مومن
به دستت او دهد سرمایه زر ز پایت او گشاید بند آهن
ور از انبوهی از در ره نیابی چو گنجشکان درآ از راه روزن
وگر زان خرمن گل بو نیابی چه سود عنبرینه و مشک و لادن
وگر سبلت ز شیرش تر نکردی برو ای قلتبان و ریش می کن
چو دیدی روی او در دل بروید گل و نسرین و بید و سرو و سوسن
درآمیزد دلت با آب حسنش چو آتش که درآویزد به روغن
درآ در آتشش زیرا خلیلی مرم ز آتش نه ای نمرود بدظن
درآ در بحر او تا همچو ماهی بروید مر تو را از خویش جوشن
ز کاه غم جدا کن حب شادی که آن مه را برای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه به کوری دی و بر رغم بهمن
نخمی چون کمان گر تیر اویی به قاب قوس رستستی ز مکمن
زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر مثال مرهمی در کار کردن
خمش کن شد خموشی چون بلادر بلادر گر ننوشی باش کودن

۱۹۱۶

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین درآ در باغ و اکنون سیب می چین
از آن سیبی که بشکافد در روم رود بوی خوشش تا چین و ماچین
برآ بر خرمن سیب و بکش پا ز سیب لعل کن فرش و نهالین

اگر سیبش لقب گویم وگر می وگر نرگس وگر گلزار و نسرین
یکی چیز است در وی چیست کان نیست خدا پاینده دارش یا رب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی درآ در پیش من چون شمع بنشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه برآ بالا برون انداز نعلین
به پهلویم نشین برچفس بر من رها کن ناز و آن خوهای پیشین
بیامیز اندکی ای کان رحمت که تا گردد رخ زرد تو رنگین
روا باشد وگر خود من نگویم همیشه عشوه و وعده دروغین
از این پاکی تو لیکن عاشقان را پراکنده سخن ها هست آیین
زهی اوصاف شمس الدین تبریز زهی کر و فر و امکان و تمکین

۱۹۱۷

چو بربندند ناگاهت زنخدان همه کار جهان آن جا زنخ دان
چو می برند شاخی را ز دو نیم بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد که قد همچو سروت چنبری کرد
نمی بینم تو را آن مردی و زور که بر گردون روی نارفته در گور
تو تا بنشسته ای در دار فانی نشسته می روی و می نبینی
نشسته می روی این نیز نیکو است اگر رویت در این رفتن سوی او است
بسی گشتی در این گرداب گردان به سوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی بر این پابند عالم که تا دست از تبرک بر تو مالم
تو را زلفی است به از مشک و عنبر تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم جو چو داری جعد فاخر کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا به نکته مستحیله فریبد چو تو زیرک را به حیله
به سردی نکته گوید سرد سیلی نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال تخلف دیده ای در روی او مال
تو را عمری کشید این غول در تیه بکن با غول خود بحثی به توجیه
چرا الزام اویی چیست سکته جوابش گو که مقلوب است نکته

۱۹۱۸

فرود آ تو ز مرکب بار می بین وجودت را تو پود و تار می بین
هر آن گلزار کاندر هجر مانده ست سراسر جان او پرخار می بین
چو جمله راه های وصل را بست رخان عاشقان را زار می بین
چو سررشته اشارت هاش دیدی بر آن رشته برو گلزار می بین
ز جان ها جوق جوق از آتش او فغان لابه کنان مکثار می بین
بزن تو چنگ در قانون شرطش سماع دلکش اوتار می بین
به پیش ماجرای صدق آن شه سرافکنده همه اخیار می بین
میان کودکان مکتب او چه کوه و بحر از احبار می بین

چو بی میلی کند آن خدمت مه / چو مه سرگشته و دوار می بین
چو روی از منبرش برتافت جانی / درآویزان ورا بر دار می بین
اگر چه کار و باری بینی او را / ولی نسبت به شه بی کار می بین
خیالش دید جانم گفت آخر / به هجرت می خورم من نار می بین
بگفتا که عنایت بر فزون است / ولیکن دیدن ناچار می بین
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی / ز سنبل ها نه از انبار می بین
دلت انبار و لطفم اصل سنبل / اشارت بشنو و بسیار می بین
خداوند شمس دین را گر ببینی / به غیب اندر رو و ازهار می بین
شود دیده گذاره سوی بی سو / در او انوار در انوار می بین

۱۹۱۹

عشق است بر آسمان پریدن / صد پرده به هر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن / اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را / مر دیده خویش را بدیدن
گفتم که دلا مبارکت باد / در حلقه عاشقان رسیدن
ز آن سوی نظر نظاره کردن / در کوچه سینه ها دویدن
ای دل ز کجا رسید این دم / ای دل ز کجاست این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان / من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت به کار خانه بودم / تا خانه آب و گل پریدن
از خانه صنع می پریدم / تا خانه صنع آفریدن
چون پای نماند می کشیدند / چون گویم صورت کشیدم

۱۹۲۰

دیر آمده ای مرو شتابان / ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن / آیین گل است در گلستان
گفتی چونی چنانک ماهی / افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهر شهریارا / بی دولت داد و عدل سلطان
من بی تو نیم ولیک خواهم / آن باتویی که هست پنهان
شب پرتو آفتاب هم هست / خاصه به تموز گرم و تفسان
قانع نشود به گرمی او / جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی خواهند و روشنی هم / مرغان که معودند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم / بنگر ز کدامی ای غزل خوان

۱۹۲۱

ای ساقی و دستگیر مستان / دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور / بس تشنه شدند می پرستان
از دست به دست می روان کن / بر دست مگیر مکر و دستان

سررشته نیستی به ما ده / در حسرت نیستند هستان
چون قیصر ما به قیصریه ست / ما را منشان به آبلستان
هر جا که می است بزم آن جاست / هر جا که وی است نک گلستان
یک جام برآر همچو خورشید / عالی کن از آن نهال پستان
دیدار حق است مومنان را / خوارزم نبیند و دهستان
منکر ز برای چشم زخمت / همچو سر خر میان بستان
گر در دل او نمی نشیند / خوش در دل ما نشسته است آن

۱۹۲۲

ما شادتریم یا تو ای جان / ما صافتریم یا دل کان
در عشق خودیم جمله بی دل / در روی خودیم مست و حیران
ما مستتریم یا پیاله / ما پاکتریم یا دل و جان
در ما نگرید و در رخ عشق / ما خواجه عجبتریم یا آن
ایمان عشق است و کفر ماییم / در کفر نگه کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز / از یک پرده زنند الحان
دانا چو نداند این سخن را / پس کی رسد این سخن به نادان

۱۹۲۳

ای روی مه تو شاد خندان / آن روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزاده ست / ور زانک بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی / در مسند عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی / وا شد ز تو با گشاد خندان
ای آب حیات چون رسیدی / شد آتش و خاک و باد خندان

۱۹۲۴

ای روی تو نوبهار خندان / احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار در خلد / بر شاخ درخت انار خندان
یک لحظه جدا مباش از من / ای یار نکوعذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو / ای خسرو و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو / بر چشمه و سبزه زار خندان
در بیشه دل خیال رویت / شیر است کند شکار خندان
هر روز ز جانبی برآیی / چون دولت بی قرار خندان
بحری است صفات شمس تبریز / پر از در شاهوار خندان

۱۹۲۵

بازآمد آستین فشانان / آن دشمن جان و عقل و ایمان
غارتگر صد هزار خانه / ویران کن صد هزار دکان
شورنده صد هزار فتنه / حیرتگه صد هزار حیران

آن دایه عقل و آفت عقل | آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا رباید | عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کی پذیرد | جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور | گفتم که چه ده دهی است ویران
طوفان تو شهرها شکست است | یک ده چه زند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنج است | ویرانه ماست ای مسلمان
ویرانه به ما ده و برون رو | تشنیع مزن مگو پریشان
ویرانه ز توست چون تو رفتی | معمور شود به عدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم | اندر پس در مباش پنهان
چون مرده بساز خویشتن را | تا زنده شوی به روح انسان
گفتی که تو در میان نباشی | آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نی | آن کرده حق بود یقین دان
باقی غزل به سر بگوییم | نتوان گفتن به پیش خامان
خاموش که صد هزار فرق است | از گفت زبان و نور فرقان

۱۹۲۶

مال است و زر است مکسب تن | کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان | زندان با دوست هست گلشن
گر لذت دوستی نبودی | نی مرد شدی پدید نی زن
خاری که به باغ دوست روید | خوشتر ز هزار سرو و سوسن
بر هم دوزید عشق ما را | بی منت ریسمان و سوزن
گر خانه عالم است تاریک | بگشاید عشق شصت روزن
ور می ترسی ز تیر و شمشیر | جوشن گر عشق ساخت جوشن
هم عشق کمال خود بگوید | دم درکش و باش مرد الکن

۱۹۲۷

وقت آمد توبه را شکستن | وز دام هزار توبه جستن
دست دل و جان ها گشادن | دست غم را ز پس ببستن
معشوقه روح را بدیدن | لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن | در وی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش | تا کی به امید درنشستن
گر بسکلد آن نگار بنگر | صد پیوست است در آن سکستن
مخدومی شمس دین تبریز | ای جان تو رمیده ای ز بستن

۱۹۲۸

ای دوست عتاب را رها کن | تدبیر دوای درد ما کن
ای دوست جدا مشو تو از ما | ما را ز بلا و غم جدا کن

اندیشه چو دزد در دل افتاد مستم کن و دزد را فنا کن
شادی ز میان غم برانگیز در عالم بی وفا وفا کن

۱۹۲۹

ای عربده کرده دوش با من می خورده و کرده جوش با من
ای جان به حق وصال دوشین در خشم چنین مکوش با من
گر با تو ز من بدی بگفتید با بنده بگو مپوش با من

۱۹۳۰

امروز تو خوشتری و یا من بی من تو چگونه ای و با من
نی نی من و تو مگو رها کن فرقی خود نیست از تو تا من
بی تو بودی تو بر سر چرخ بی من بودم به سال ها من
در پوست من و تو همچو انگور در شیره کجا تو و کجا من
از بخل بجست و در سخا ماند آن حاتم طی و گفت ها من
من بخل و سخا نثار کردم ای بیش ز حاتم از سخا من
ای جان لطیف خوش لقا تو ای آینه دار آن لقا من

۱۹۳۱

عقل از کف عشق خورد افیون هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که به عشق بحر می رفت دریا شد و محو گشت جیحون
در عشق رسید بحر خون دید بنشست خرد میانه خون
بر فرق گرفت موج خونش می برد ز هر سوی به بی سون
تا گم کردش تمام از خود تا گشت به عشق چست و موزون
در گم شدگی رسید جایی کان جا نه زمین بود نه گردون
گر پیش رود قدم ندارد ور بنشیند پس او است مغبون
ناگاه بدید زان سوی محو زان سوی جهان نور بی چون
یک سنجق و صد هزار نیزه از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته اش روان شد می رفت در آن عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدان جا تا رسته شود ز خویش و مادون
پیش آمد در رهش دو وادی یک آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی به گلستان هون
ور زانک به گلستان درآیی خود را بینی در آتش و تون
بر پشت فلک پری چو عیسی و اندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان شاه جان جو از جمله عقیله ها تو بیرون
آن شمس الدین و فخر تبریز کز هر چه صفت کنیش افزون

۱۹۳۲

ای دشمن عقل و جان شیرین نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهره نیست جان را تا از تو نشان دهد به تعیین
ای هر چه بگویم و نویسم برخوانده نانبشته پیشین
ای آنک طبیب دردهایی بی قرص بنفشه و فسنتین
ای باعث رزق مستمندان بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت توست نوش تین است و نیش تنین
دو پاره کلوخ را بگیری ویسی سازی از آن و رامین
وان نقش از آن فروتراشی طینی باشد میانه طین
پس در کف صنع نقش بندت لعبت هااند این سلاطین
بر هم زنشان چو دو سبو تو تا بشکند آن یکی به توهین
تا لاف زند که من شکستم تو بشکسته به دست تکوین
چون بادی را کنی مصور طاووس شوند و باز و شاهین
شب خواب مسافری ببندی یعنی که مخسب خیز بنشین
بنشین به خیال خانه دل هر نقش که می کنیم می بین
نقشی دگری همی فرستیم تا لقمه او شود نخستین
تا صورت راست را بدانی در سینه ز صورت دروغین
من از پی اینت نقش کردم تا کلک مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقش ها شکارند از اسب فرومگیر تو زین
تا روز سوار باش بر صید مندیش ز بالش و نهالین
می گرد به گرد لیل لیلی گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات می دهد شاه ان الصدقات للمساکین
صاع سلطان اگر بجویی یابی به جوال ابن یامین
بس کن که دعا بسی بکردی گوش آر از این سپس به آمین

۱۹۳۳

برخیز و صبوح را برنجان ای روی تو آفتاب رخشان
جان ها که ز راه نو رسیدند بر مایده قدیم بنشان
جان ها که پرید دوش در خواب در عالم غیب شد پریشان
هر جان به ولایتی و شهری آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فرازآر حراقه بزن صفیر برخوان
هرچ آوردند از ره آورد بیخود کنشان و جمله بستان
زیرا هر گل که برگ دارد او بر نخورد از این گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار خوش نیست قلاوزی زحیران
جغد است قلاوز و همه راه در هر قدمی هزار ویران
ای باز خدا درآ به آواز از کنگره های شهر سلطان

این راه بزن که اندر این راه خفت اشتر و مست شد شتربان

۱۹۳۴

از ما مرو ای چراغ روشن تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هر خار صد نرگس و یاسمین و سوسن
بر هر شاخی هزار میوه در هر گل تر هزار گلشن
جان شب را تو چون چراغی یا جان چراغ را چو روغن
ای روزن خانه را چو خورشید یا خانه بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داوود یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی تو غرق آتش وز بهر تو ساخت ماه خرمن
نستاند هیچ کس بجز تو تاوان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش وز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو سر تو باشی من غم نخورم ز وام کردن
روزی که گذر کنی به بازار هم مرد رود ز خویش و هم زن
وان شب که صبوح او تو باشی هم روح بود خراب و هم تن
ترکی کند آن صبوح و گوید با هندوی شب به خشم سن سن
ترکیت به از خراج بلغار هر سن سن تو هزار رهزن
گفتی که خموش من خموشم گر زانک نیاریم به گفتن
ور گوش رباب دل بپیچی در گفت آیم که تن تنن تن
خاکی بودم خموش و ساکن مستم کردی به هست کردن
هستی بگذارم و شوم خاک تا هست کنی مرا دگر فن
خاموش که گفت نیز هستی است باش از پی انصتواش الکن

۱۹۳۵

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو این چنین پرمهر دشمن من ندیدم در جهان
چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان
راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است مرده داند این سخن را تو مپرس از زندگان
شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص مرغ گوید من تو را خواهم قفص را بردران

۱۹۳۶

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن
هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان از می لب هاش باری مست شد سرنای من
گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می گزد آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن

بوحسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد
وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن

آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید
ای مسلمانان کی دیده ست خرقه رقصان بی بدن

خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان
گردن جان را ببسته عشق جانان در رسن

ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود
باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

۱۹۳۷

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین
کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین

نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود
چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین

این خوشی چیزی است بی چون کآید اندر نقش ها
گردد از حقه به حقه در میان آب و طین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین

گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت
گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین

از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند
جمله بت ها بشکند آنک نه آن است و نه این

جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید
تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین

گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را
روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین

آن خیال سرو رفت و جان به خانه بازگشت
ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین

ترسم از فتنه وگر نی گفتنی ها گفتمی
حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

۱۹۳۸

نازنینی را رها کن با شهان نازنین
ناز گازر برنتابد آفتاب راستین

سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
چند بینی سایه خود نور او را هم ببین

درفکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور
آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین

از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود
زان که در ظلمت نماید نقش های سهمگین

از ستاره روز باشد ایمنی کاروان
زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین

مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست
زانک او گشته ست با شب آشنا و همنشین

شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

۱۹۳۹

می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان

ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا
تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان

اشتران سربریده پای بالا می نهند
اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان

آن جنازه برپریدی گر نگفتی غیرتش
بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان

چون به گورستان درآید استخوان عاشقی
صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان

ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او
گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان

چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین
صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان

در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف
چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان

خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران
صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان

ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

۱۹۴۰

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان
می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان

نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو
شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان

ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر
وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان

صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق
صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن
ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان

خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست
سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان

ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد
همچو اشترمرغ آتش می خورد در عشق جان

هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود
در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان

چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند
سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان

خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند
خیز کالقادم یزار و رنجه شو مرکب بران

از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند
آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان

برج برج آسمان را گشته و پذرفته اند
از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان

آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد
چند روزی کاندر این خاکند ایشان میهمان

خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا
با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان

می رسند و هر کسی پرسان که چیست اندر طبق
با زبان حال می گویند با پرسندگان

هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست
قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان

ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر
بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان

نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی
گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان

هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت
او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتبان

عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است
از ضرورت تا نبندد در به رویش دلستان

چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است
اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان

اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده ست
رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان

تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن
شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان

عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن
بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان

چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش
گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان

زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان

سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان

واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان

گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش
باش ناایمن که ناایمن همی یابد امان

سربلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب
میوه های گرم رو سر دم سرد خزان

برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است
دام ها در دانه های خوش بود ای باغبان

ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ایم
در کمین غیب بس تیر است پران از کمان

لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته
سنبله پرسود و کژگردن ز اندیشه گران

آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد
رنگ ها آمیخت اما نیستش بویی از آن

خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین
غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان

نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ
گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان

سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون
یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان

گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست
گر نه پایان راسختی سبز کی بودی سران

گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای
گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان

رنگ معشوق است سیب لعل را طعم ترش
زانک خوبان را ترش بودن بزیبد این بدان

پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود
بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان

گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی
که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان

ای سپیدار این بلندی جستنت رسوایی است
چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان

گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی
فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان

نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست
گفت زان دردانه ها کاندر درون داری نهان

گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک
می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان

نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی
وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان

لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر
ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان

خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان

آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران

این خیار و خربزه در راه دور و پای سست
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان

بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود
بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان

چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان

در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان

این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست
آن گیا و خار و گل کاندر بیابان است آن

آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان

صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار
هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان

هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی
چون عقاقیری که نشناسد به غیر طب دان

بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر
پیش ما خار است و پیش اشتران خرمابنان

جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان

باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان

جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد
همچنانک جذبه جان را برکشد بی نردبان

غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاک و درخت
بادها چون گشن تازی شاخه ها چون مادیان

می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر
همچو مهمان سرسری می سازد این جا آشیان

صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان

از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان
کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان

عارف مرغان است لک لک لک لکش دانی که چیست
ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان

وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل
آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان

همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو
چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان

بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست
زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان

بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی
بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان

این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است
یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان

لاجرم ما هر چه می گوییم اندر نظم هست
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان

عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس
عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان

آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران

آنک لاشرقیه بوده ست و لاغربیه
زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان

آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
مهر جان ره یابد آن جا نی ربیع و مهر جان

چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد
از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان

این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کاندر او است
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان

کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را
واصل و فارق میانشان برزخ لایبغیان

بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان

شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم
هر یکی ذره کنون از آفتابت توامان

۱۹۴۱

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان
گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان

سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد
هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان

پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم
هستم اکنون در میان و در میان و در میان

گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان

اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه
رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان

نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن
من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان

۱۹۴۲

من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان
تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان

بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم
زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان

طوق زر عشق او هم لایق این گردن است
بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان

کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد
بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان

آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد
زخم آیینه نباشد درخور آیینه دان

لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم
چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان

صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست
شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

۱۹۴۳

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
بر سر کویی که پوشد جان ها حله بدن

آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند
تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من

رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن

سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن

در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن

چون درآرد ماه رویی دست خود در گردنت
ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن

تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن

عاشقان اندرربوده از بتان روبندها
زانک در وحدت نباشد نقش های مرد و زن

بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن

زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن

مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

۱۹۴۴

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن

چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن

درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن

چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب
از اسیران شب هجران کافر یاد کن

چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین
ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن

چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را
چشم مریخی خون آشام پرشر یاد کن

لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر
در لب و چشمم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

۱۹۴۵

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من
هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من

خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست
ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من

هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من

در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین
چون بهار من بیاید بردمد اسرار من

چون به گلزار زمین خار زمین پوشیده شد
خارخار من نماند چون دمد گلزار من

هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار
چون بهار من بخندد برجهد بیمار من

چیست این باد خزانی آن دم انکار تو
چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

۱۹۴۶

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من

تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول
بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من

غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود
هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من

سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من

همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش
روی همچون آفتابت بس بود برهان من

رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من

من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی
تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من

چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من

ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر
یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

۱۹۴۷

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
گفت ای رخ های زرد و زعفرانستان من

زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من

زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست
سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من

ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن
ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من

عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من

شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند
زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من

مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند
با زحل مریخ گوید خنجر بران من

وان عطارد صدر گیرد که منم صدرالصدور
چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من

آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من

زهره زهره درید و ماه را گردن شکست
شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من

کار مریخ و زحل از نور ماهم درشکست
مشتری مفلس برآمد کاه شد همیان من

چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من

آفتاب آفتابم آفتابا تو برو
در چه مغرب فرورو باش در زندان من

وقت صبح از گور مشرق سر برآر و زنده شو
منکران حشر را آگه کن از برهان من

عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
آیت انا بنیناها و انا موسعون

کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم
تایبون العابدون الحامدون السایحون

نردبان حاصل کنید از ذی المعارج برروید
تعرج الروح الیه و الملایک اجمعون

کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال
ساخت معراجش ید کل الینا راجعون

تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر
لایلقیها فرو می خوان و الاالصابرون

بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو
چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون

پایه ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین
ور رسی بر بام خود السابقون السابقون

گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ
و اندرآ اندر صف انا لنحن الصافون

ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن
ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون

گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود
پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسطرون

چشم شوخ سوف یبصر باش پیش از یبصرون
چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون

چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه
تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف
مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

۱۹۴۹

آنچ می آید ز وصفت این زمانم در دهن
بر مرید مرده خوانم اندراندازد کفن
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است
وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان
از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من
ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی
از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی
جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن
گر ندزدید از تو چیزی دل چرا آویخته ست
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را
از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست
آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن
چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده
گه شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت
این چنین مرکب بباید تاختن را تا ختن
شور تو عقلم ستد با فتنه ها دربافتم
شور و بی عقلی بباید بافتن را با فتن
من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی
مالك الملکی که داند مو به مو سر و علن
جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۱۹۵۰

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد
از زمین نبود مگر از جانب بالا است این
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب
رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است این
این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات
کوه قاف نادر است و نادره عنقاست این
شعله انافتحنا مشرق و مغرب گرفت
قره العین و حیات جان مولاناست این
این چه می پوشی میوشان ظاهر و مطلق بگو
سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این
چرخ را چرخی دگر آموخت پرآشوب و شور
این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست این
ای خوش آوازی که آوازت به هر دل می رسد
شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

۱۹۵۱

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین
گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین

هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان
در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین

ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است
ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین

چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو
چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین

گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی
رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین

گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را
گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین

گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بده ست
گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین

زان فروبسته دمی کت همدم و همراز نیست
چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین

این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز
چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین

خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر
خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

۱۹۵۲

هست ما را هر زمانی از نگار راستین
لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین

این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این
هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این

این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این

جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این

شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

۱۹۵۳

هر صبوحی ارغنون ها را برنجان همچنین
آفرین ها بر جمالت همچنین جان همچنین

پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب
ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچنین

در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان
پای کوبان اندرآ ای ماه تابان همچنین

اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را
حلقه های زلف خود را زو برافشان همچنین

چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس
آتشی درزن به جان چرخ گردان همچنین

روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین

پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق
پاره ای راه است از ما تا به میدان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر
ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچنین

۱۹۵۴

عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان

نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان

از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان
برفزوده ست از مکان و لامکان ای عاشقان

ما مثال موج ها اندر قیام و در سجود
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان

گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
هین بگوییدش که جان جان جان ای عاشقان

گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان

این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد
بازرستیم از چنین و از چنان ای عاشقان

ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب
می جهاند تیرهای بی کمان ای عاشقان

چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم
خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان

گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت
گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان

زیر پای من گل است و زیر پاهاشان گل است
چون بکوبم پا میان منکران ای عاشقان

خرما آن دم که از مستی جانان جان ما
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان

طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق
نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان

تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

۱۹۵۵

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان
هوشیاری در میان بیخودان و مستیان

بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام
تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان

یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو
سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان

گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست
ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان

عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان

عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگذرد
بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان

یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد
گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان

عیسیی شو گر تو را خانه نباشد گو مباش
دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

۱۹۵۶

سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
آستین را می فشاند در اشارت سوی من

همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او
وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن

زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن

مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال خویش
تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن

از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن

در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی
کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن

گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن

آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید
از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتتن

میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن

عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن

و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت
سایه گر چه دور افتد بایدش آن جا شدن

بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

۱۹۵۸

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن

سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماه
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن

تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید
گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن

بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن

عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان
جان روشن را سبک بر باده روشن بزن

شاخه ها سرمست و رقصانند از باد بهار
ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن

جامه های سبز ببریدند بر دکان غیب
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

۱۹۵۹

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن

عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن

سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن

این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند
این نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن

هر که را جست او به رحمت وارهید از جست و جو
هر که را گفت آن مایی وارهید از ما و من

آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل
وصف آن لب را چه گویم کان نگنجد در دهن

هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله
هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن

کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش
اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن

گر بشد انگشتری انگشت او انگشتری است
پرده بود انگشتری کای چشم بد بر وی مزن

چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است
شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

۱۹۶۰

آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن
دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن

از پس کوهی برآ و سنگ ها را لعل ساز
بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن

آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن
دشت را و کشت را پرحله و پرجور کن

ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان
عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن

این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن

گر جهان پرنور خواهی دست از رو بازگیر
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

۱۹۶۱

نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن
باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن

گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست
بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن

سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشا
سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن

شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان
فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن

از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن

جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو
خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن

رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند کاندرآ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
بلبل این بشنید از او و با گل صدبرگ گفت گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن
سبزپوشان خضرکسوه همی گویند رو چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

۱۹۶۲

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزن

۱۹۶۳

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من غمگسار و همنشین و مونس شب های من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر صورتت نی لیک مقناطیس صورت های من
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد گوییم اینک برآ بر طارم بالای من
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوای من
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان زانک از این ناله است روشن این دل بینای من
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

۱۹۶۴

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او در میان واصلان لطف رحمان نازنین
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین
پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز مست او اندر میان جمله مستان نازنین
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

۱۹۶۵

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن

می نماید کان خیال روی چون ماه شه است
وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن

این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک
فخر جان ها شمس حق و دین تبریزی است آن

برنتابد جان آدم شرح اوصافش صریح
آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن

زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد
مر مزیجی را که آن از عالم فانی است آن

آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش
یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن

هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید
سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن

ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن
کابتدای عشق رسوایی و بدنامی است آن

اندرون بحر عشقش جامه جان زحمت است
نام و نان جستن به عشق اندر دلا خامی است آن

عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا
خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن

خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من
زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

۱۹۶۶

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
مست کن جان را که تا اندررسد در کاروان

از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او
بررود بر چرخ بویش مست گردد آسمان

زان میی کز قطره جان بخش دل افروز او
می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان

چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار
در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان

جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام
لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان

جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی
کآید او از بی نشانی بردراند هر نشان

خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش
گشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان

گر به مغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد
مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان

دست مست خم او گر خار کارد در زمین
شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان

بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش دررسد
در جهان خوف افتد صد امان اندر امان

گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود
چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران

گر ز خمر احمدی خواهی تمام بوی و رنگ
منزلی کن بر در تبریز یک دم ساربان

تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال
وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران

در درون مست عشقش چیست خورشید نهان
آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن

گر چه می پرسید عقلم هر دم از استاد عشق
سر آن می او نمی فرمود الا آن آن

هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما
تنگ های شکر می وش رسد صد کاروان

جان من در خم عشقش می بجوشد جوش ها
آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان

چون جهد از جان من القاب او مانند برق
چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان

صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان
چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان

بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان
گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان

از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان
جانم از جمله جهان گشته ست صحرا بر کران

چون شراب موسی افکن زان خضر کف دررسد
صد چو جان من درآید چون کمر اندر میان

ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان

در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمزان

همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه
خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان

۱۹۶۷

ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان

ای تو در آیینه دیده روی خود کور و کبود
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان

تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود
زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان

آن منافق روی ظلمت جان تسخرکن که خود
جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلتبان

هر کی در خون خود آید دست من چه گو درآ
هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان

هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق
تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان

ندهدش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان

عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است
کو به استهزای آدم شد سیه روی قران

تا که بهتان ها نهد آن مظلم تاریک دل
خنبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان

احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود
موسی عمران به تسخرهای فرعونی چنان

صبرها کردند تا قهر خدا اندررسید
دود قهر حق برآمدشان ز سقف دودمان

از ملامت های حسادان جگرها خون شود
درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان

گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی
عشق چون چوگانت آرد همچو گوی اندر میان

تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان

تا بده است این گوشمال عاشقان بوده ست از آنک
در همه وقتی چنین بوده ست کار عاشقان

گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه
وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران

عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری
پس سیه باشد هماره چهره های روگران

بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود
و آنگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان

همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان
جمع گردد بر رخ تسخرکن خنبک زنان

عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران

نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر
جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان

خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر
فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

۱۹۶۸

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان

ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود
چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان

هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود
آب حیوان در فراقت گر خورم دارد زیان

این نگارستان عالم پرنشان و نقش توست
لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان

قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای
تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان

بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح
تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان

من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان

صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ
گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان

در بیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر
درنگنجی از بزرگی در جهان و در نهان

گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی
مومن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان

۱۹۶۹

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن
زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن

گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او
نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن

تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم
ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن

ور بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها
گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن

از تو دارم التماسی ای حریف رازدار
حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن

دشمن جانم منم افغان من هم از خود است
کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن

چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان
مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن

فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان
بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن

گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است
زانک ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن

رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر ورا
بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن

من خودی خویش را گویم که در پنداشتی
رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن

ای خود من گر همه سر خدایی محو شو
کان همه خود دیده ای پس دیده خودبین بکن

چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

۱۹۷۰

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن
آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن

ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر
بر سر او تو عصای محو موسی وار زن

عقل از بهر هوس ها دارداری می کند
زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن

ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم
آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن

در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک
خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن

مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونتر است
خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن

تار چنگت را ز پود صرف می جانی بده
زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن

بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن
در همه هستی ز نار چهره او نار زن

از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن
پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن

عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین
تو ز عشق او به چشم منکران مسمار زن

بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو
و آنگهی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

۱۹۷۱

از دخول هر غری افسرده ای در کار من
دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من

دررمید از ننگ ایشان و خبیثی ها و مکر
از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من

خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم و آنگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
شرم ناید مر ورا از روی من شرم از کجا ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من
خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم زانک این سنت ز نااهلان بود ناچار من
گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خورند خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من
صبر کن تا دررسد یک مژده ای زان مه لقا صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار من
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
گیرم از لطف معانی رفت تمییز از جهان کی رود بوی دل و جان یم دربار من
ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من
کز شراب جان من رویدهمی تبریز در لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
ای شهنشه شمس دین دانم که از چندین حجاب بشنود بیداریت این لابه های زار من
بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من
از کرم میسند این را کاین سوار جان من جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من
ور فروآید بجز خرگاه تو من از خدا من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی درفکندم امتحان را تا چه گردد مار من
دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود بر زمین می زد همی دندان پرزهرار من
کاین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کشد ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

۱۹۷۲

عاشقا دو چشم بگشا چارجو در خود ببین جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او کان فلانم خار خواند وان فلانم یاسمین
دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین
ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر چشم اول را مبند و چشم احول را مبین
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
شاد باش ای عشقباز ذوالجلال سرمدی با چنان پرها چه غم باشد تو را از آب و طین
گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
ای به نظاره بد و نیک کسان درمانده چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین

چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

۱۹۷۳

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین
دست در سنگی زدم دانم که نرهاند مرا لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
از در دل درشدم امروز دیدم حال او زردروی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین
گفتمش چونی دلا او گریه درشدهای های از فراق ماه روی همنشان همنشین

۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین ناله من گوش دار و درد حال من ببین
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد وعده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
یا در انافتحنا برگشا تا بنگرم صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه ام جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی مصطفی ما جاء الا رحمه للعالمین

۱۹۷۵

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسی است آن
گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست صورتش چون گویم آخر چون همه معنی است آن
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش جان ما رقصان و خوش سرمست و سودایی است آن
نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن
من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک از برای پاکی او عاشق املی است آن
جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت پس چو موسی درفکندش جان کنون افعی است آن
دیده من در فراق دولت احیای او در میان خندان شده در قدرت مولی است آن
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولی است آن
و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او عاقلان دانند کان خود در شرف اولی است آن
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبری است آن
فر تبریز است از فر و جمال آن رخی کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن

۱۹۷۶

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن
گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش کله سر جام سازش کان می جامی است آن
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن

آنک بالایی گزیند پست باشد عشق در
آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن

هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد
گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن

مر تن معمور را ویران کند هجران می
هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن

آن می باقی بود اول که جان زاید از او
پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است آن

جان فانی را همیشه مست دار از جام او
رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن

در می باقی نشان پیوسته جان مردنی
کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن

چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق
هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن

در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت
هر دلی کاین می در او بنشست میدانی است آن

آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود
در بیان سر حکمت جان او منشی است آن

در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن
مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن

آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار
اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن

حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس
زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن

زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است
حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن

مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن
وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن

وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت
زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن

ای صبا تبریز رو سجده ببر کان خاک پاک
خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

۱۹۷۷

در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن
تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن

چونک هست او کل کل صافی صافی کمال
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن

هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر
او چو سرمجموع باغ و جان جان صد چمن

چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای
چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن

ور وثن را مدح گویی نیست داخل حسن حق
گر چه هم می بازگردد آن به خالق فاعلمن

لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در
شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن

حق همی گوید منم هش دار ای کوته نظر
شمس حق و دین بهانه ست اندر این برداشتن

هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی
آن به عین ذات من تو کرده ای ای ممتحن

۱۹۷۸

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من
ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن

نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن

مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن تنن

نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز
پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن

تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن

شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن

مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن

یک شبی تا روز دف را تو بزن بر نام او
کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن

ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند
پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن

لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن

خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من

۱۹۷۹

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین

مژده مر کان های زر را از برای خالصیش
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین

مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد
هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین

فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این
پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین

حبذا دستی که او بستم درازی کم کند
دست در فتراک او زد شد دراز راستین

شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین

بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او
دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین

چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین

شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی
در فرازی در وصال و ملک باز راستین

ملک جانی ها نه ملک فانیی جسمانیی
تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین

مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فر و حسن
ملک بخش بندگان و کارساز راستین

۱۹۸۰

یارکان رقصی کنید اندر غمم خوشتر از این
کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین

پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید
مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین

رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
مطربا دف را بکوب و نیست بختت غیر از این

آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب
مطربا دف را بزن بس مر تو را طاعت همین

مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است
مفخر تبریز جان جان جان ها شمس دین

مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین
درربودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین

چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو
کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این

مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من
همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

۱۹۸۱

مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن

نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن

مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تنن

تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن

شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن

مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن

لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن

خارها خندان شده بر گل بجسته برتری
سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

۱۹۸۲

گلسن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن قلسن انده یوز در یلنز قنده قلرسن
چلبی درقیمو درلک چلبا گل نه گز رسن چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن
نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قغرمق قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگرسن

۱۹۸۳

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین
بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه که زهی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
هله المنه لله که بدین ملک رسیدم همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

۱۹۸۴

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من که نداند لب بالا و نجنبد لب زیرین
هله ای باغ نگویی به چه لب باده کشیدی مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین
چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین
هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین
وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر مده او را تو مرا ده که منم بر در تحسین
چه کند باده حق را جگر باطل فانی چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

۱۹۸۵

صنما بیار باده بنشان خمار مستان که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه را کشان کن به صبوح گلستان کن که به جوش اندرآمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی به دست برنه به کف شکرلبان ده بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان
صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت به می خوشی که هستت ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت به دماغ ها برآید گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان

صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی
ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان

بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن
که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان

ز عقیق جام داری نمکی تمام داری
چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

۱۹۸۶

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن
نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن

دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب
سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن

رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان
سه چهار قطره خون را دل بابشارتی کن

چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر
به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن

چو به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد
به گناه چون که ما نظر حقارتی کن

تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد
تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن

چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
جز حرف پرمعانی علم و امارتی کن

ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش
جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن

تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را
به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

۱۹۸۷

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن

منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن
نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن

شکرت چو آرزو شد ز لب شکرفروشش
چو عباس دبس زودتر ز شکرفروش کدکن

نه که کودکم که میلم به مویز و جوز باشد
تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن

شکر خوش تبرزد که هزار جان به ارزد
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن

به بت شکرفشان شو ز لبش شکرستان شو
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن

چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه
پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن

به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین
که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن

چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی
خورشش از این طبق ده تتقش هم از خرد کن

ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم
سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

۱۹۸۸

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان
که شد ادریسش قیماز و سلیمان به لبان

به شکرخانه او رفته به سر لب شکران
مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان

خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد
همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان

چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود هستی او مایه هر نیست شده بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد که همان بی سببی شد سبب بی سببان
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری طرب اندر طرب است از مدد بوطربان
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده بازگویی صفت عشق به روزان و شبان
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان

۱۹۸۹

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید تو را می گوید گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
گر تو میر اجلی از اجل آموز کنون بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی رو حلالستت بر فضل و هنر خندیدن
ای منجم اگرت شق قمر باور شد بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

۱۹۹۰

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار که در او مرده نماند وثنی و نه وثن
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن
دست دستان صبا لخلخه را شورانید تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
جبرئیل است مگر باد و درختان مریم دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند برفشانید نثار گهر و در عدن
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن
شمس تبریز برآ تیغ بزن چون خورشید تیغ خورشید دهد نور به جان چو مجن

۱۹۹۱

همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن وقت آن شد که درآییم خرامان به چمن

همه خوردند و برفتند بقای ما باد
که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن

چو تویی آب حیاتی کی نماند باقی
چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن

کتب العشق علینا غمرات و محن
و قضی الحجب علینا فتنا بعد فتن

فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان
بپرد جان مجرد به گلستان منن

ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن
فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن

یرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل
مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن

دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن

چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
مست را حد نزند شرع مرا نیز مزن

ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم
چو شتر می کشدم مست شتربان به رسن

بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

گفت گل راز من اندرخور طفلان نبود
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن

گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق
گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن

گفت من نیز تو را بر دف و بربط بزنم
تنن تن تننن تن تننن تن تننن

گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند
که مگر ماه گرفته ست مجو شور و فتن

طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست
فتنه ها زاید ناچار شب آبستن

برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن

تاب رخسار گل و لاله خبر می دهدم
که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن

جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری
تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن
دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن

اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن

دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی
شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن

هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی
وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن

همچو اشتر بمدو جانب هر خاربنی
ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن

هان که خاقان بنهاده است شهانه بزمی
اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن

میر چوگانی ما جانب میدان آمد
پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن

روی را پاک بشو عیب بر آیینه منه
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

جز بر آن که لبت داد لب خود مگشا
جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن

روی و مویی که بتان راست دروغین می دان
نامشان را تو قمرروی زره موی مکن

بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی
پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است
جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن

دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن
دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن

۱۹۹۳

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
نقل سازد جهت این جگر خسته من

دست خود بر سر من مالد از روی کرم
که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من

سر گران گشته از آن باده بی ساغر من
زعفران کشته بدین لاله بررسته من

زخم بر تار تو اندرخور خود چون رانم
ای گسسته رگت از زخمه آهسته من

چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات
چون دلم برنجهد زان بت برجسته من

هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو
یک زمانی سخن پخته به نبشته من

چون مه چارده شب را تو برآرای به حسن
ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من

چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را
هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من

لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است
هوس و رغبت او بین تو به گلدسته من

لب ببند و قصص عشق به گوش او گوی
که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

۱۹۹۴

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان
رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهان

مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران

هم در این کوی کسی یافت ز ناگه اثرش
جامه پرخون شده او است ببینید نشان

خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان

همه خون ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان

تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان

غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس
نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران

غمزه توست که مست آید و دل ها دزدد
قصد جان ها کند آن سخت دل سخته کمان

داد آن است که آن گمشده را بازدهی
یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان

گر ز میر شکران داد بیابی ای دل
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران

گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی
خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

۱۹۹۵

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
اینک آن پردگیانی که خرد چادرشان

همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان
همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان

نظر اولشان زنده کند عالم را
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان

ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان

گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا
بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان

ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان

خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان

همه عالم به یکی قطره دریا غرقند
چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

۱۹۹۶

چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان
چه خیالات دگر مست درآید به میان

گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند
وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان

هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند همچو آیینه ز خورشید برآید لمعان
سخنم مست شود از صفتی و صد بار از زبانم به دلم آید و از دل به زبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست همه بر همدگر افتاده و در هم نگران
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن آن خیالات به هم درشکند او ز فغان
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

۱۹۹۷

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است در براق احدی دید کسی لنگیدن
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی چون چنینی تو روا نیست تو را جنبیدن
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببریدن
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن
شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم لیک کو گوش که داند سخنت بشنیدن

۱۹۹۸

به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
به خدا چرخ همان دید که من دیدستم ور نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست گفت کاهش دهدم فایده بالیدن
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن
پر پروانه پی درک تف شمع بود چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن
در فنا جلوه شود فایده هستی ها پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن
پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ چون هنر در کمیت خواهد افزاییدن

۱۹۹۹

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن
مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن
نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن
هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهدم هر دمم دم ده بی باک ستمکاره مکن
تن پربند چو گهواره و دل چون طفل است در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد سر من در سر این عالم غداره مکن

صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست | مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن
خمر یک روزه این نفس خمار ابد است | هین مرا تشنه این خاین خماره مکن
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی | ز آنچ یک باره شدم مات تو ده باره مکن
جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است | تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

۲۰۰۰

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من | مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن | تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات | شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن
نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش | چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش | دایه خواهد چه ستنبول مر او را چه یمن
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک | حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
من از این ناله اگر چه که دهان می بندم | نتوان در شکم آب فروبست دهن
نفس چغز ز آب است نه از باد هوا | بحریان را هله این باشد معهوده و فن
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور | دمشان جمله ز نوری است ظلامات شکن
قلم و لوح چو این جا برسیدیم شکست | شکند کوه چو آگه شود از رب منن